١٥٩

جسم تعلیمی که مصنف آن را جزء اجسام داشته البته از طول و عرض و عمق متحصل است
و عرض و عمق همه اعراض اند و گفته آمد که عرض فانیست پس جوهر
جسم غیر متحصل باشد با آنکه عقل عامه حکم می کند بر تحصل او
و عقل ایشان از اصل عالم که حکم بوجود او می کنند و معدوم است
همین واقع است که در مسئله جسم کرده گویند که موجود است
و متبین شد که معدوم است غایت ما فی الباب آنست که
گویند که نفی تحقق وجود بسایط آلهی از جمله عالم باین کلام
معلوم نمی شود چرا اینجا تحصیلی از اعراض نیست مسلم اما ناظم این
سخن را از جهة تشبیه آورده است نه از جهة استدلال تا
بسایط استشکال کنند و چون از شبهه توطن بر اثبات افتد
باید که تصدیق کند که نظر طایفه نیک رفته است و لازم نیست
که ملزم غیر باشد برین تصدیق بلکه باید که او از تصدیق خود
نگردد که نزد طایفه حال برین موجب است که گفته شد و لهذا
ناظم می گوید **بیت** جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هو الحق گوی خواهی خواه انا الحق که هر چه گفته شد همه صدای یک وجود است
میشود هم

٤٠٢٢ ١

ونداي يك حقيقة وهرچه بيرون ازين وجود واحدي غايد كه موجود است

نه واقع است بلكه وهم آن ذاهب است وموهوم عند (تحقيق م)

التحقيق محقق نباشد ورفع آن حجاب موهوم از

طريق مشاهدهٔ موجود حقيقي بايد كرد چنانچه گفت بيت

نمود وهم از هستي ... بيگانه خود را آشنا كن

بدن مؤثر كرد كه ماسوي الله وجود حقيقي ندارد جاي

آنست كه گفته شود كه وصول از لوازم وجود حقيقي است

ومخلوق را آن وجود نيست پس اضافهٔ وصال

باو چه معني دارد **سؤال** چرا مخلوق گويند واصل

سلوك وسير او بدن گشت حاصل **جواب**

وصال حق ز خلقيت جدائيست ز خود بيگانه گشتن آشنائيست

چون وصل اينجا عبارتست از رسيدن بوجود مطلق

وپردهٔ وجود مطلق تعين مقيد است اگر رفع آن

تعين كرده شود از مقيد بمطلق رسيده باشند چنانچه

از جواب مفهوم ميگردد ليكن اينجا نكتهٔ ماند كه چون

پس

تعالي ... از ميان مرتفع شد ووجود موهوم

مجازي از تعين مخلوقيت منبع بود ... كه ...

پس چه چيز متصف بصفت واصليت است

ميفرمايد كه برسبيل حقيقة هيچ وصول نيست زيرا

كه بعد از رفع تعين ممكن جز وجود واجب ...

چيزي ديگر مقصود نخواهد بود و اگر واصل وموصول

اليه هست باري مخلوق در ميان نيست پس هر صفت

كه اطلاق كنند چون يك وجود بيش نيست راجع

باو ميشود **بيت** چو ممكن گرد امكان برفشاند

بجز واجب دگر چيزي نماند وجود هر دو عالم چون خيال است

كه در وقت بقا چون نيست لاشي چنانچه گفته شد درين مشهد

صفت واصليت بحقيقت اضافه بموجود حقيقي ...

ولهذا ميفرمايد **بيت** نه مخلوقست آنكو گشت واصل

نگويد اين سخن مرد كامل چو مخلوق معدوم است

و واصليت از صفات موجود است خاك ضعيف ...

خود امر بیست موهوم معدوم چگونه برب الارباب
که موجود مطلق است وصول یابد اما باید دانست
که آنکه در صورت خاکی متصف بصفات کمال است
و مضاف باو حقیقت وصال نه این خاک است

بیت

و نه این متصف بوجود اعتباری که در حکم معدوم است (که موجود اعتباری)

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب
عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیری و سلوکی حاصل آید
عیانت شود این معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

تنبیه بمعدومیت ممکن اگرچه سابق شده است باز بر
سبیل تاکید القا میکند و میگوید / ندارد هیچ جوهر بی عرض عینی
عرض چبود و لا یبقی زمانین / جوهر جسم که از اعراض
متحصل باشد و اعراض دو زمان نپاید اضافه وجود بسوی
او چگونه شاید و بیان تحصل از اعراض آنست که اگر
از حکیم می پرسند که ما الجسم میگویند که ما یقبل الطول

والعرض

والعرض والعمق چنانچه ناظم اشارت کرده است
حکیمی کاندرین ره کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف
و در جواب سائلی که بگوید که جسم متحصل از طول و عرض
و عمق نیست بلکه مولف از ماده و صورت است
و مرکب از ماده و صورت نبود طول و عرض و عمق
کرده است میگویند که / هیولی چیست جز معدوم مطلق
که میگردد بدو صورت محقق / یعنی ماده امریست که عقل
اعتبار آن میکند پس در خارج نیست و معدوم است
بلکه به نسبت با دیگر معتبرات اقتضیه که معدومات اند
عدمیت او اتم و اظهر است چون عدم مطلق نسبت با عدم
مضاف بهر حال اشیاء اعتباریه محسوسه او ترتب اند
باضافه وجود از هیولی چه محسوس اند باعتبار پس گویا
مطلقا نیست و عقل اعتبار او بواسطه آن میکند که صورت را
ناچار است از قوام محلی که اگر آن محل اعتبار نکنند صورت
صورت حال در چه حیز باشد چه مفروض آنست که صورت

محسوسه واما هیولی نیست نه باعتبار [illegible] ط

جوهریست حال در جوهری دیگر که آن هیولی است
وازین اعتبار ملازمه ومعیت میان صورة وهیولی هم مفروض
باشد که هرگز صورة را بی هیولی درخارج نتوان یافت وحکیم فلسفی چون
عالم را باعتقاد خود قدیم گوید صورة او را قدم لازم آید وچون صورة
[illegible] قدم که صورة را لازم می آید هیولی را با صورة
معیت باشد پس چون حکم برعدم هیولی کرده شد وصورة مفروض است
که با او متحقق است وبی او نیست ازعدم او عدم صورة لازم آید
چنانچه اگر حکم برقدم صورة میکنند واو بی هیولی نیست قدم هیولی
لازم می آید واگر حکم برعدم هیولی میکنند واو بی صورة نیست عدم صورة
لازم می آید ازاینجا ناظم فرموده که بیت چو صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیز بی او در عدم نیست وچون از نظم سابق معلوم شد که ناظم بر آن است
که هیولی معدوم مطلق است ومیان او وصورة ملازمه است
لازم آمد که او بعدم هر دو قایل باشد چنانچه میگوید بیت
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
مخفی نیست که تشخص انسان جسمیست از اجسام عالم چون حکم بر آن

حق تعالی است بنده را و متوقی شدن حق امر ابتدا
که حفظش فرماید از موانع انس ومددش نماید
در موجبات قرب او وتصرف دادن حق مر بنده
راست در مواد امر ملک وملکوت پس از آنکه بنده
در محبت حضرة او وترک ماسوی گفته باشند و …
متابعت نبوت راه رفته … آنچه تقویت میرود
آیة کریمه قرآن مجید وفرقان حمید است که می فرماید
عز من قایل قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله وناظم نیز اشارت بهمین معنی میکند میگوید
ز ان کنتم تحبون باید اوراه بخلوتخانه یحببکم الله
استعاره کرده است مضمون ان کنتم تحبون
الله را از برای مبدا راه سلوک ومودای یحببکم الله
را ازجهة منتهای او که منزل آخر است وآنرا بطرز
تخییل بخلوتخانه خوانده وچون سالک باین سر منزل
رسید ناظم می فرماید بیت در آن خلوة سرا محبوب گردد

بحق یکبارکی مجذوب کردد محبوبیت او حضرت حق را
به نتیجهٔ پیروی محبوب مطلق است که حضرت مصطفی است
صلعم و اتمامی جذبه از برای انکه چون محبوب حق است
حق تعالی دل او را بسوی انس خویش میکشد و نمی
کذارد که باز بسوی ماسوی رجوع کند و در استهلاک
این جذبه که وسایط از میان برخاسته است
و بحالت حال لی مع الله عبد الله را به یمن متابعت
[illegible] نبی [illegible] بجایی رسانید که جز وجود واحد
احد هیچ تعینی [illegible] خواه ملکی و خواه انسانی ملاحظه
نمی افتد بنده سالک مجذوب تابع است امر الهی
و نبوی را از روی معنی و یقین نه از راه صورت
و تقلید و عابد بیت حضرت مولی را بس و جان
عبادت نه باسم و رسم و عادت چنانچه ناظم اشارت
کرد بیت
بود تابع ولی از روی معنی
بود عابد ولی در کوی معنی بیس از حال استهلاک

در توحید

در توحید از [illegible] حالت خالی نیست از ان حالت باز
می آید و چنانچه در مبادی سلوک بمراسم طاعات
و ریاضات اقدام می نمود روشن می کند و از اثر جذبه
و وصول بوسلطت اعمال شریعت و معاملات طریقت
تصرف در خلق میکند و صاحب [illegible] میگردد و شیخ
میشود و خلیفهٔ منصوب خداوند تعالی و نایب حضرت
حضرت مصطفی که بندکان حق را براهی که خود [illegible]
بمنزلی که خود رسیده رساند تا بسر حدی که [illegible]
[illegible] و فاهاید و قابلیت او [illegible] کند و یا بحال
استهلاک و استغراق باز می ماند و چنان غرق
بحر معنی میشود که هرکز باز بساحل صورت نمی افتد
و این خوش حالیست ولی نه غایت کمال است
که نهایت این امر رجوع بعالم ارشاد است بحکم و فرمان
حضرت الهیت و مهر و نشان جناب نبوت در حالتی
که متوج باشد بتاج کرامت ملبس به خلعت خلافت

مقصد که در صدر عزت صاحب قلم علم و تیغ قدرت
متصرف از طور معنی در طور صورت چنانچه ناظم فرموده بیت
ولی آنکه رسد کارش باتمام   که با آغاز گردد باز انجام
بلند پایه ایست اما قیدی عجب است بلبلش ازین کمال
مترادف داشت سلطان وقت خویش بود با آن
خمول و بی نامی و بی نشانی و اکنون مشغولی گرفت آن
[illegible] باده خلافت و سلطانی ناظم در جواب سوال
د[illegible] از سایل که پرسیده بود که مرد تمام کدام است
تعیین این کار میکند که از درجهٔ آزادی و اصار
معنی او را باز در رتبهٔ گرفتاری و قید صورت آورده
اند و بحکم خلیفه ساخته و از انجام حال بازش با آغاز
کار انداخته اند و بعد از تجرد و فنا لباس تعلق و بقا
در پوشانیده چنانچه فرموده جواب
کسی مرد تمام است کز تمامی   کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت   نهد حق بر سرش تاج خلافت
فنا عباد است ازین با سالک

روز از انجام ره دیگر باغاز [illegible]
بقا می باید او بعد از فنا [illegible]

سایر از حول

سایر از حول و قوت خود در مرتبهٔ امکان افعال
و از اسقاط اضافات امور بخود در درجهٔ تحقق
صفات و از ذهول و غیبوبت از هستی مقید
خود در مشهد شهود ذات و بقا عبارت است از تصرف
انسان کامل بحول و قوت حق در اشیا در رتبهٔ [illegible]
و از تخلق باخلاق الهی در [illegible] ثانی و از تحقق
باحاطهٔ ذاتی در مقصد اقصی و دایم این کامل [illegible]
در مرتبهٔ افعال مترقی بود [illegible]
[illegible] صفات و اسما مترسم برسم [illegible] در حد تجلی
[illegible] ات متمکن بتمکین حقیقت [illegible] اطوار ثلثه
اسرار عجیبه از باطن او سر بر میزند که اگر سری
از آن بر زبان می آید بعبارت انا الحق و سبحانی
معبر است یا بلفظ انا اقول و انا اسمع و کلمهٔ
لیس فی جبتی موهم و علماء شریعت نظر بظاهر
امر آنها را کفر خوانند و همین انوار غریبه بود منکشف

دمیشود که آثار آن همه استارات بندکانه و کلمات
نیازمندانه است چنانچه انا احوج الخلق الی الله
ولست فی خلقه بمنزلة بعوضة و این مسموعات
را ائمهٔ دین از امادات ایمان شمرند پس پیوسته
ولی کامل با وجود اسرار و انواری که از آن شود
تقویر رفت میان دو حال باشد که باظهار یکی
ارباب ظاهر او را بکفر نسبت کنند و باظهار دیگری
... را باایمان منسوب دارند تا در حالت سکر متوقع
از و کلمات که در معرض انکار بوذ و در حالت صحو
کلمائی که در معرض اعتقاد شوذ و فی الجمله اگر تلوین
بر و غالب است موجبات انکار از و صادر است
و اگر تمکین بر و مستولیست موجبات اقرار از و ظاهر
و خواه متلون و خواه متمکن هرگز این کامل بدخلق
و فاسق نباشد و همواره با همه بندگان حق باخلاق
حمیده و صفات مرضیه مداری و معامل است و العجب

... دون حرف ... سودم که ...
یک روز از عمر خود بر زبانم

٧

حقیقی باشد در وجود بنده که خالق خیر و شر خود با
و خدائی که خالق همه خیرات هست اما بنده در خلق خیر
خود توفیق از خدا دارد و در خلق شر خود خذلان
از و یافته و کسانی که سخن دوم لنزایشان منقولست
معتزله اند و فی الجمله گفته اند که جبر تند ست و قدر
دیوان و کسب ستت میان مردو میران و بسلسله
آن مراد ست اینجا که اعتقاد کنند که خیر و شر با ارادهٔ
ازلی واقع است در وجود بموثر حقیقی ... دهم دو
حق تعالی است و واسطه ظهور که فاعل ... زیست
... که در ازل اندازه ... است این زمان
بواسطهٔ بنده چنانچه ظاهر میشود و کسب عبارت
از آنست و اینهائی که می آید مقرر آنچه مذکور گشت
نی و باید که   خدان کان گبر بزدان اهرمن گفت
همین نادان احمق تا دمن گفت   بما افعال را نسبت مجازیست
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست   نبودی تو که فعلت آفریدند

تا از بهر کاری برگزیدند / به قدرت بی شکی دارای برحق
به علم خویش حکمی کرده مطلق / مقدر گشته پیش از جان و از تن
بجای هر یکی کاری معین / یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
بجای آورد و کردش طوق لعنت / وان حکایت حال شیطانست

[illegible] سال او هفتصد هزار سال از آن شد که او
[illegible] تمام می‌کند از آحاد و عشرات و مآت
[illegible] الوف و اتمام این مراتب اقتضای وقوف بر سر
[illegible] نکند نه زوجیت و مقارنه و تربیت نه
[illegible] و لهذا سجده آدم نکرد و خلعه انفرادی
از لسان مرتبه او ثابت که می‌گوید با چندین هزار خطا
کردند که چرا دو گفتند بگذار تا با یکی عتاب کنند
که چرا دو نگفتی و هرجا که سر فردیت غلبه کند ابایی باشد
نمی‌بینی که طایفه گفته اند که کسی قطب و غوثی آرند — انفرادهم
واین توحید نیست در مرتبه جمع نه در مرتبه جمع الجمع
از اینجا یکی می‌بیند و دوئی نبیند نه یکی در دو و در

ما لا نهایه

ما لا نهایه که می‌بیند پس مجدد است و حد در حقیقت
توحید نشاید لاجرم چون به مشاهده حق در مرتبه جمع الجمع
نرسید از مقصود دور افتاد و دوری لعنت است پس
دگر از معصیت نور و صفا ندید چو نوبت کرد نام اصطفی دید
مراد ازین دگر آدم است علیه الصلوة والسلام و معصیتی
آن بود که چون دام دانه افتاد چه قابلیت او اقتضای آن
کرد و وقوف بر حدی نکند و تقیدی از قیود و اهل همت او
نگیرد و اگر چه این معنی ماده مشاهده مرتبه الجمع است
اما بی نقصی نیست که آن اثبات اختیار خود و عدول
از باب امر و الهام است و نیز خروج از مرتبه عبودیت
و محبت است چه موحد که خود را مختار می‌بیند مرده
اختیار اوست و هرچه امر می‌کند یا نهی می‌کند تجاوز از آن
ندارد و چون بنده است نه بحکم خود است و چون محب است
نه مراد خود می‌طلبد پس تجاوز از حد که بحقیقت مقدر
ازلی بود و چون ظاهرا این مراتب مذکوره بر آن مترتب

بوی آدم از نهی ادب آنرا ذنب دانست و توبت
ازان کرد و گفت ربنا ظلمنا انفسنا زیرا که تجاوز از حد
ظلمست قال تعالی و من یتعد حدود الله فقد ظلم
نفسه و این توبه نیز هم از مقتضی مشاهدهٔ جمع الجمع است
ا تجاوز از حد نیز حدی و قیدی دیگر شود بلکه آدم
مو القبیت من حیث القابلیت مفتقری من حیث
الامر الی الفعل والترک اگر گفتند ایفعل می کند و اگر گفتند
لا تفعل نمی کند و اگر گفتند اجتنبه کردی گناه بودی گویند
دیگر نکتهٔ و اگر می گویند طاعت بود می گویند توفیق زیادتی
میخواهم و حصول آن نه از من بود و در جمله فاعل مختار
حق است بحقیقت و بمجاز نسبت فعل بسوی بنده کرده
میشود از آنست که اسرار فعل بحق راجع می دارند و ظاهر
آنرا به بنده نسبت می دهند و بواسطهٔ آن آن اسرار بی فعلی
را اعتبارات و متعلقات متفاوت پیدا می شود چنانچه
منهی از اینجا مامور شود و مامور منهی و رخصت و عزیمت

۹

احاطهٔ مراتب وجودی او را حاصل شده
است و اگر هزار سال دیگر خواهد زیست احاطهٔ
کلی بود نه زیاده میشود و نه کم چنانچه از اشارت حضرت
ولایت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام
بمسامع رسیده است که لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا مقید بجزئیات آن احاطه نشد و طلب ظهور در
دیگر درین عالم نکرد اگر در جذبه حکم مجنون او رفت یا بموت
طبیعی از تکلیف بیرون آمد خیر والا خلاص خود چون
حسین منصور در قتل میداند تا میگوید شعر

اقتلونی اقتلونی یا ثقات   ان فی قتلی حیات فی حیات
گر با پوست یابد تابش خور   درین نشاه کند یک روز دیگر
درختی کو ز آب و از خاک   که شاخش بگذرد از جملهٔ افلاک
همان دانه برون آید دگربار   یکی صد گشته از تقدیر جبار

میفرماید که چون سالک معنی با دوام حال حقیقت در پوست
شریعت گذاشت تا پخته شد و بعد از حالت کمال

کرده اشارتست بآنچه یکی از طایفه گفته است
که الفقر احتیاج ذاتی وفیه استغناء تام تا اشارت
بود به انکه معامله او درین شهود نبود واجب وسربی
تیمع وبی نبصر واقع است وازین رو غنی مطلق
است ونسبت امکانی نیز بالتعینیت اگرچه درنظر
نیست وازین جهت درویشی است وچون تعینی
جزیی او ازنظر برخاسته است ادراک جزیی
که تابع تعینی جزیی است نیز مرتفع بود تا تناقض
میان انکه سراپای او ادراک باشد وادراک نباشد
لازم نیاید وچون سراپای ادراکست ومشاهده لقا
میکند می توان گفت که وجه وحدت بی ملاحظه جهت
کثرت درنظر دارد وازان وجه لذتی که باو میرسد
شرابیست که کاسه او همان وجه باقیست ناظم این
گفت

جو رویت دیدم وخوردم ازان می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی این معنی که کاسه شراب

پوست شریعت بشکست در
یا جذبه شبیه بجنون آن حقیقت در
شریعت که چون باذام است درست در زمین
قابلیت دیگری انداخت وبآن استدامت
منفعه او قصد کرد اگر درختی شد وباز ازو صد
مثل آن بار آمد هم حکم حال حقیقة او دارد بلکه
عین آنست که منبسط شده ودر دوری دیگر ظهور
کرده بر مصداق آنچه در اعمال صالحه از حدیث نبوی
درشان شخص میت آمده است که اگر فرزندی
صالح دعا کرده یا خیری جاری یا علمی نافع عملش منقطع نیست
وحاصل انکه بعضی از اولیا بعد از وفات ظهور
دیگر درین عالم ندارند آنها که رفتند واز ایشان
مردم ندانستند ونگفتند وبعضی دیگر تا از ایشان
میگویند وبر مزار ایشان تردد میکنند وهمت
میطلبند وسلسله ارادات مریدان ایشان منقطع

نفس

تجلی لقا هم وجه با ننا باشد موافق مطلع قصیده
ابن فارض است قدس الله سره که میگوید
شاهد که بشهود سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی وکاسی محیا من عن الحسن جلت
وصل رسیده بی ان تحج انجامید وقت او هم این شکر ادای کند که الحمد لله الذی
اذهب عنا الحزن ان ربنا الغفور شکور ولیکن غمی
دیگر روی می نماید که مباذا چهرهٔ این لذت وقتی از
از اوقات در پردهٔ تواری ماند فریاد میکند وچنانچه
ناظم گفت میگوید فی هر مستیی باشد خماریا
درین اندیشه دل خون گشت باری چون گذشت که ماسوی
الله از نظر صاحب مشاهده مرتفع میشود این سخن مستلزم
آنست که اثبات ماسوی کرده باشند و حقیقت واجب
از حقیقت ممکن در دیدهٔ ادراک تمنا گشته باشد با آنکه
از سخنان طایفه در سر توحید آن مستفاد میشود که جز وجود
واحد موجود نیست جای سوالست که غایت با وجود وحدت
او بر چه وجه متصور است تا متنوع میان تمایز گویند که مشاهده

سوال

الله واقع شد وماسوی الله از نظر مرتفع گشت پس
سوال میرود و میگوید سوال
قدیم و محدث از هم چون جدا شد که این عالم شد و آن دیگر خدا شد
مراد از قدیم اینجا حقیقتیست که وجود او از غیر نباشد
ومقصود از محدث حقیقتی که وجود او از غیر بود اول که
واجب الوجود است نام او خداییست و دوم که ممکن
الوجود است نام او عالم و در میان این دو حقیقت همیشه
تمایز ثابتست چه واجب الوجود همیشه موجود است
باتفاق ناقلان و عاقلان و عارفان و عاشقان وممکن
الوجود همیشه در اعتقاد بعض ناقلان و نظر بعض عاقلان
و کشف تمام عارفان و ذوق جمیع عاشقان معدوم است
اما در اعتقاد بعض ناقلان از جهة قول پیغمبر صلی الله علیه
وآله وسلم که فرموده است اصدق کلمة قالها العرب قول
لبید الا کل شیء ما خلا الله باطل و مراد از باطل اینجا
نه عبث است چه در قرآن وارد شده است که ربنا

ما خلقت هذا باطلا پس مراد عدم باشد و این ناقل
اعتبار معنی ثبوت میکند که از لفظ باطل که اسم فاعل است
مستفاد است نه ارتکاب مجاز بقرینهٔ صارفه تا نکتهٔ
تحقق عیان آورد وگویند که اسم فاعل در موضع فعل
مستقبل از جهت تنبیه بتحقق زوال وجود اشیا
فی الحال واقع است و اما در نظر بعض عاقلان از آن جهت
ممکن الوجود معدوم است که در ادراک یا وجودی
در می آید یا عدمی و عدم فرع وجود است پس تحقق
عدم در ادراک بوجود بود و اول که وجود است و
اصل متحقق است لذاته بود و ثانی که عدم است
و فرع متحقق لغیره و این متحقق است که او را ممکن الوجود
میگویند پس ممکن الوجود عدم باشد و واجب الوجود
وجود و در کشف عارفان امکان چون امر نسبی
و ممکن بواسطهٔ این نسبت ثابت و نسبت فی الحقیقه وجود
ندارد پس ثابت بواسطهٔ او نیز فی الحقیقه موجود نباشد

ودر ذوق

ودر ذوق عاشقان وجه باقی معشوق لم یزل ولا یزال
که واجب الوجود مطلق است در تجلیست و با این تجلی
ظهور چیزی دیگر ممتنع است زیرا که این متجلی قاهر است
و سبحات نور او مجال ظهور غیر نمی دهد فی نفس الامر
اگرچه باعتبار گفته شود که جز او وجودی دارد و اگر
صاحب ذوقی تأمل کند درین کلمات قرآنی و بینات

و ثانی که می آید بیقین بداند که آنچه در ذوق عاشقان
در آمده که با نور حق که واجب الوجودش خوانی ظلمت
غیر که ممکن الوجودش را دانی مجال گنجایی ندارد حقیقت
حال نحو وهو القاهر فوق عباده وهو الحکیم الخبیر
قل ای شیء اکبر شهادة قل الله شهید بینی وبینکم واوحی الی
هذا القرآن لانذرکم به ومن بلغ ائنکم لتشهدون ان
مع الله آلهة اخری قل لا اشهد قل انما هو اله واحد واننی
بریء مما تشرکون اینست سر افادهٔ قدم از حدوث
علی سبیل الاجمال والتاصیل واما علی طریق تفصیل من التفصیل

نظر در آیت هویت باید کرد که میفرماید عزّ من قایل
هو الاوّل والآخر والظاهر والباطن وهو بکلّ شیٍ علیم
ای بکلّ شی من اسمایه وصفاته وشیوناته والنّسب
والاضافات المسمّاة بآیاته وبعد ازین سخنان که گفته شد
غالبا طالب مقصود را شبهه در جواب صواب ناظم
بناشد که میگوید جواب — قدیم ومحدث از هم چون جدا نیست
که از هستیست باقی دایما — یعنی بوجهی که سابق شد
چون قدیم بالذات خداست وآنست که هست ومحدث زمانست
عالمست واینست که نیست آن یکی موجود حقیقی
واین یکی موجود اعتباری پس چگونه تفرقه بناشد
میان قدیم ومحدث وخدا وعالم محدث که عالم است
حقیقت او عدم است متعقل بواسطهٔ قدیم که خداست
وحقیقت او وجود است این قدر هست که بر سبیل
مجاز برین معدوم که عالم است موجود اطلاق میکنند
چنانچه بحسب حقیقت موجود بر خدای اطلاق باید

واطلاق

واطلاق موجود بر عالم علی سبیل المجاز ازان واقع میشود
که دایم با تعقل موجود معدوم در تعقل می آید پس ازان
هست ثابت در هستی این نیست ثابت در نیستی
دایم باقی باشد واینست معنی الباقی باق لم یزل والفانی
فان لایزال که صوفیهٔ موحده گویند پس اگر حکم بر وجود
وموجود رود موجود حقیقی خداست واگر حکم بر عدم معدوم
رود معدوم حقیقی عالم است لاجرم نزد طایفه چون حکم
بر وجود عالم کنند گویند اسمیست بی مسمّا موصوف بوجود
جز خدای تعالی نیست چنانچه ناظم گوید
هم آنست واین باشد عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست — وجود از روی هستی لایزالست
مراد ناظم از عدم در مصرع اول عین عالم است ومقصود
از وجود در مصرع ثانی ذات حق سبحانه وتعالی
نه آن این گردد ونه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان
چون قلب حقایق محالست نه عدم وجود شود ونه

وجود عدم نه ممکن واجب گردد و نه واجب ممکن پس حکم
بر وجود ممکن مکن که روشن شد که معدوم است و حکم
بر وجود واجب کن که پیدا گشت که موجود است و وجود
عالم اعتباری دان که ممکن الذاتست و وجود خدای حقیقی
که واجب الذاتست و این هنگام مسئله مشکل متبین
میان قدیم و محدث و فرق میان خدای و عالم آسان شده
باشد اگرچه پیشتر علی من یسّره الله علیه روشن بود و تمامی تبیین
مسئله فرق میان قدیم که خدایست و محدث که عالم است
ناظم مثال نقطه گردان آتشی می آورد و تخیل دایره
از آن تا قیاس رود که حق تعالی بحقیقت وجود
دارد و عالم وجود جز باعتبار ندارد چه حق بحقیقت
موجود است و ما سوی الحق معدوم و اسمای ما سوی
را اسمایی حقیقت جدا از حق نیست و حق واحد بلا اسمای
بسیار ذکر یافته است و اسمای عالم اعتبار افتاده و کثرات
موهوم گشته و لابد چون واحدی را مکرر ذکر کنند کثرت نماید

و کثرت نباشد الا باعتبار و آنچه بحقیقت مذکور بود واحد باشد
و بس و منشاء اعتبار کثرات عالم در عین واحد حق اعتبار
یک نیستی است در مقابل یک هستی و آن زمان فرض کردن
که میان این هستی و نیستی علاقه ایست با آنکه عکس آن
هستی درین نیستی می افتد علی الدوام و صورت آن هستی
درین نیستی مشاهده می افتد مادام چنانچه عکس از آفتاب
در آب و صورت از ذی صورة در آینه و نه بلیاد این
قضیه واقعست بلکه بعلاقه مذکوره هر نفس این حال متجدد
میشود و در آینه باعتبار تجدد احوال صورة انعکاس
اول بادی شمرده میشود و دوم بادی دگر و سیم بادی
دگر و علی هذا صور کثیره و انعکاسات بی نهایت متخیل
میگردد هر باره بعلاقه خاصه مبتنی بر آن علاقه دایی
و این علاقه‌هاست که میان وجود و عدم پیوسته واقع
است که محققان صوفیه آنرا نسب میخوانند و آن

علاقهٔ دائمی است که آنرا امکان می نامند پس اختلاف
ظهور و کثرت احوال که هست ازان علاقهٔ امکانست
و علاقه‌های نسب مختلفهٔ رنگارنگ که همه ازان برخاسته
است و در ظهور هر یکی نمایندهٔ عظمی آنست که بوحدت
آن صورت و انعکاس که از هستی در نیستی نمایش کرده
وحدت صاحب عکس و صورت معاین می شود و مشاهده
میگردد و کسی را که معاینه و مشاهده دست داده
است و مجموع آنچه ما گفتیم اینست که درین ابیات
ناظم نظم کرده است

جهان خود جمله امر اعتباریست ** چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطهٔ آتش بگردان ** که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار ** نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن ** بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست ** چو با وحدت دوی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا ** همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان ** شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد ** بوحدانیت حق گشت شاهد

چون گفته شد که ممکنات دلایل وجود حق واحد اند که از هر
مصنوعی دلالتی بر وحدت صانع حاصل است هر آینه در مصنوعات
نظر واقع شود و درین نظر اگر بر زبان طایفهٔ از ارباب صورت
ذکر مجازیات رود دور نیست لیکن مستبعد نماید که ارباب معنی را
آنها بر زبان آید و آن زمان نیز بران حالت فزایند و تواجد نمایند
پس جای استفسار باشد که آیا مقصود ایشان ازان مجازیات
مدلولاتیست که اهل صورت فهم میکنند یا چون ایشان اهل معنی اند
از ذکر و استماع آنها مدلولات دیگر قصد کرده اند ناظم
سؤال نظم سؤال و جواب میکند میگوید سؤال

چه خواهد اهل معنی زان عبارت ** که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال ** کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب جواب ** هر آن چیزی که در عالم عیانست

چو عکسی از آفتاب آنجهانست جهان چون زلف وخال وخط وابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست؛ مقدمه که گفته می‌شود معلوم باید
درین جواب اولا این مـ
کرد تا سخن ناظم نیک مفهوم گردد اینطایفه میدانند که اعیان
ممکنات عالم همه عکوس و ظلال اسما و صفات واجب اند
عمّ فیضه و چون چنین باشد هر آینه ازین رو همه مجازیات
چون حقیقیات مستحسن و بجای خود واقع بود چنانچه
در رخسار صاحب جمال زلف و خال و خط وابرو همه
در می باید که اگر یکی از انها نباشد کار آن محبت را
نیاید پس اعیان عالم برین منوال که هستند چنین در
خود است و در هیچ چیز نقصی نیست تا در مجازیات
و ذکر و استماع آن توان گفت که عیبی هست و خطا
در جهان اسما و صفات هو اسما و صفات واجب الاعتبار
اند درین جهان که جلوه گاه ممکنات و اعیان است این
صورتها که واقع است همه لایق باظهار اند مثل صورتهایی
که در رخسار صاحب جمال همه بکار است چه اگر در چمن روی

نگاری نرگسان چشم بر حال باشد و برگ سبز سوسن
ابرو و ریحان خط و بنفشه خال نباشد توان گفت
که زشتی هست و زیبایی نیست و چون مقرر شد
که هر چیز که در عالم نموده است چنین می بایست که بوده
است میخواهد که بگوید هر عینی از اعیان عالم در نظر
عارف مثالیست که اقامت یافته است از برای دلالت
بر حال تجلیی از تجلیات اسما و صفات الهی که چنانک
از دال مدلول معلوم میشود ازین مثال حال آن تجلی
معلوم میگردد که این مثال نسبت بآن دارد مثلا در چشم
توان گفت که مثال احاطهٔ حق تعالی است بر استعداد
اعیان علمیه و استحقاق مظاهر عینیه و در لب توان گفت
که مثال آن مرتبه است که ظهور نفس رحمانی در واقع
میشود و سر زلف گوییم مثال اسرار تجلی جلالست و خط
مثال لطایف تجلی جمال و خال نکتهٔ ظهور تجلی و ازین مقدمات
انتاج یابد مقصود ناظم که گفت

تجلي كه جمال و كه جلال است رخ و زلف آن معاني را شايست
رخ مثال تجلي جمال و زلف مثال تجلي جلال چه اگر جمال
تجلي وجه مطلق است يعني ظهور ذات در تعينات
اسمايي و اعياني مطلقا پس بهر جا كه رو يا آورند از
عوالم اسما و اعيان صادق باشد كه فثم وجه الله و از
سبوه انسان رخ اين مناسبت دارد كه به صورتي چند زيبا
آراسته است از لب و دهان و عارض و زنخدان و چشمان
و ابرو آن بجايي تعينات اسمايي و اعياني دران وجه
باقي پس رخ انسان صلاحيت آن دارد كه مثال
معني جمال حق باشد و جلال احتجاب تجلي وجه مطلق است
كه گفته شد از ادراك آنكس كه خواهد كه بكنه آن ظهور رسد
و از انسان آنچه اشبه است در مانعيت ابصار رخ او زلف
اوست كه پهلوي رخ واقع است پس انسب آنست كه او را
مثال معني جلال حق دارند بواسطه منع ابصار اگر مانع
افتد چنانچه در جلال منع ادراك اگر تجلي جلال واقع گردد

دلبر

و قريب بمعني جمال و جلال است صفت لطف و قهر
او چه لطف او اينجا تقريب اعيان است بقبول تجلي
وجودي و قهر منع اعيان از بن قبول و چون رخ صاحب جمال
باعتبار تشعشع مدد نور باصره ناظر ميگردد بالطف حق
مناسبت دارد چنانچه با معني اول كه جمال او بود و چون
زلف او قبض نور باصره ميكند باعتبار سياهي در وبا قهر
حق مناسبت دارد چنانچه با معني دوم كه جلال اوست
توان گفت كه رخ خوبان نسبت بلطف حق دارد و زلف
نسبت بقهر تا ناظم ميگويد صفات حق تعالي لطف و قهرست
رخ و زلف بتان را زان دو بهرست و ازين تقرير كه سابق شد معلوم
گردد كه رخ و زلف بدو محسوسها اطلاق يابد و آن دو محسوس
را هر يك مثال امري معنوي دارند چون جمال و جلال يا
لطف و قهر نه آنكه رخ گويند و مراد نه مدلول مشهود او
بود كه لفظ رخ دالست برو و موضوع از براي او چه
اولي آنست كه مسموعات كه الفاظ اند چون محسوسات

اند موضوع از برای محسوسات باشند وازین جهت
ناظم میگوید
جو محسوس اند این الفاظ موضوع
نخست از بهر محسوسند موضوع چه معانی معقوله حدی وکناری
ندارند تا بالفاظ وحروف نهایات آن توان رسید لاجرم
میگوید
ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر اورا لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کی تعبیر لفظی یابد اورا
پس وظیفه آن بود که مثالی
چند از صور محسوسات بیارند ومعانی را از باب تشبیه
بآنها بحد تفهیم رسانند چنانچه نظم ناظم بران واقع است که
جو اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات ازان عالم چو سایه است
که این چون طفل وان مانند دایه است
دایه داشتن معانی از ناظم اشعار دارد بر انکه معقولات
محسوسات را پرورد ومعانی الفاظ را اگرچه ایهام عکس
نیز در نظم هست پس اول لفظ دال را در ما وضع له
استعمال باید کرد وچون معنی لفظ محسوسی بود بلوازی

که دارد مشتبهات بسیار در ذهن در آید وتربیت
وتقوی آن محسوس در وجوه تشبیهات معقول بمحسوس
نمایند نه آنکه لفظ در ما وضع له استعمال نیابد وبر سبیل
تاویل مثل رخ وزلف گفته شود وقصد معانی کرده آید
نه بر طریق تشبیه بلکه بقصد آنکه لفظ احتمال آن معانی
دارد که آن زمان مثلا مدلول رخ وزلف نزد هرکس
باحتمال چیزی دیگر شود وعامه را فهم معانی چون نه
بواسطه تشبیه بود ملتبس نگردد بلکه نزد هرکس آن لفظ
را بنسبت با آن معنی که او ان احتمال قصد کرده باشد
وضعی دیگر بود وازاینجا ناظم گفت
بنزد من خود الفاظ ماول
بران معنی فتاد از وضع اول
نه مدلولات خاص از عرف عامست
چه داند عام کان معنی کدامست
پس کاری که خواهند که تعبیر از امری معقول کنند محسوسی
مناسب آن معقول بتامل پیدا باید کرد که لوازم این محسوسها

باصفات آن معقول مناسبتی باشد واین محسوس
را اطلاق کنند بدان معقول بمناسبت چنانچه در تعبیر
از معنی ظهور مطلق حق در تعینات اسمایی واعیانی
لفظ وجه که محسوس است مناسب آن معقول اطلاق
کنند چه در وی انکشافی است ودر وجه انکشافی ودرو
نسبت بایهی تعینی خصوصیتی در یکی نوازش ودر
یکی سوزش ودر وجه صورتهای خاصه مثل چشم ومژگان
وغمزهٔ آن وابروی چون کمان عاشق کش وهمچنین
دان در تعبیر از معنی استتار تجلی [illegible] وجه لفظ صدغ
چه این محسوس مناسب آن معقول افتاده است
پس بدو اطلاق تواند یافت بمناسبت چه آنجا آن
معنی که پیدایی داشت گاهی بمانعی پنهان میگردد
واینجا وجه در زیر صدغ گاه پوشیده میشود وعلی هذا
در همه معانی معقوله والفاظ محسوسه این حکم دایر باشد
لاجرم هر معنی که باشد برین طرز از عالم معقول مستدعی

صورتی

صورتی میشود از عالم محسوس بر سبیل مناسبت پس
توان گفت که الفاظ از عالم عقل بامعانی تنزل یافته است
وباین معنی راجع است آنچه گفته اند که الاسماء والالقاب
تنزل من السماء وناظم میگوید نظم چون در جهان عقل کردند
از انجا لفظها را نقل کردند   تناسب را رعایت کرد عاقل
چه سوی لفظ معنی گشت نازل   بباید دانست که تشبیه
من جمیع الوجوه میان دو شیء کلی نیست یا از جهت
آنکه وجوه مناسبات در غایت دقت باشد
ولی تشبیه کلی نیست ممکن   ز جست وجوی آن میباش ساکن
معلوم شد که ارباب تشبیه معقولات بمحسوسات
باشد هرچه اصحاب معنی از تذکر وسماع آن چون روی
وموی وخط وخال وغمزه وناز وغنج ودلال ملتذ شوند
اضافهٔ آن بسوی مطلوب مطلق کنند که حضرت حق است
تعالی شانه وهر اطلاق که بدین معنی از صاحب کمال
واقع گردد نزد انصاف اعتراضی وارد نشود که میگویند

بدین معنی کسی را بر تو ذوقی نیست که صاحب مذهب اینجا غیر حق
داد اینجا گفت که صاحب مذهب اینجا حق است مراد
آنست که صاحب حال در حالت این اضافتها بسوی
حق تعالی از تصرف خود معزول است و از تشبیهات
الهامات حق است که بی تصرف نفس بر زبان او جاری
میگردد بر سیاق انطقنا الله الذی انطق کل شیء
پس گویا الفاظ تشبیه یافته بر دل او وارد میشود
و بر زبان تکلم میکند اما اینجا چون گفته شد که صاحب
مذهب در اطلاق الفاظ مجازیه وارده حقایق علی
طریق التشبیه حضرت حق است باید که البته تصرف
شخص در میان نباشد و قطع تصرف او به بیخودی او
تواند بود لاجرم میگوید ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگه دار یعنی بر مقتضای توقیف شرعی
صفات و اسمایی که در آن اذن شرع وارد بود در شان
حق تعالی اطلاق میکن و از اطلاق آنچه شارع در شان
حق تعالی جایز نداشته اجتناب می نمای که نزد ارباب طریقت

در سه حالت پیش جایز نیست که اطلاق مجازیات بر حقیقت
کنند و اگرچه بر وجه تشبیه بود و از آن سه حالت یکی حالت فناست
که شخص از ملاحظه فعل و صفت و ذات خود بیرون آمده
است بحیثیتی که گویا ادراک ذات و صفت و فعل او
از او مسلوب است دوم حالت سکر که عقل او بغلبه لذت
روح و حرارت دل او بواسطه نور تجلیات یا واردات
غیبیه از او غایب شده است سیوم حالت دلال که
ملهم غیب معانی حقیقیه را یک یک بی تامل بر دیده دل
او جلوه می دهد با صورت آن محسوس که مناسب معنی
معقول است و در هر جلوه معنی یکبار دل شخص را
بجانب خود حرکت میدهد و چنانکه دل در آن حرکت بی اختیار
است زبان نیز از تعیین آن بی اختیار میشود و اگرچه عقل
از این شخص غایب نگشته است در این سه حالت که گفته
شد مشایخ اهل دل را استعمال الفاظ مجازیه در صفات
الهیه تجویز کرده اند و کسی که او را وقوف بر این سه
حالت هست وضع الفاظ و دلالات آنهایی

شناسد که بوجه دوبه دلالت بر حقایق آلهیه میکند

و بوجه نسق دلالت بر مجازات کونیه دارند و اطلاق آن

در وجه حال بر حقایق آلهیه معهود است و در وجه هنگام

بر مجازات کونیه نیست تا یکی از این سه حالت که سابق

شد در خود نمی یابد جرات نمی کند که مجازات را در حقایق

استعمال دهد و مجتهدی که بی این احوال ابجد توقیف

شرعی در آن وارد نشده بر زبان راند شرعا مستحق

تکفیر یا تبدیع میکردد از این جهت ناظم گفت

که در خدمت اهل دل از سه حالت … فنا و سکر و سه دیگر دلالت

هر آنکس که نشناسد این سه حالت … بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید … زنادانی شو کافر بتقلید

مجازی نیست احوال حقیقت … نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای یار ناید ز اهل تحقیق … مر این را کشف باید یا نه تصدیق

و گفته شود که چون جمعی از متکلفان استعمال این مجازات

در حقیقیات میکنند چرا هر کس را نشاید زیرا که هر کس

حقیقیات از تحت مجازیات بحد فهم و افهام نمی توانند

رسانید و فهم آن مخصوص بارباب ذوق و کشف

است و کسی که ذوق و کشف ندارد باید که فهم آن حقیقیات

از تحت مجازیات در شان ارباب معنی مسلم دارد و

تصدیق بران نماید و اگرچه خود از اهل صورتست

و این مذاق ندارد و اگر هم دارد ناظم میگوید

بگفتم وضع الفاظ و معانی … ترا سربسته گر داری بدانی

درین بیت تلویحی هست بر آنکه وضع الفاظ بازای معانی

مطلقا برین وجه بوده است که الهام از حق میرسیده

و بی اختیار الفاظ در معانی مناسبه از افواه استعمال

می یافته است چون گفت که در سه حالت اهل دل را جایز است

استعمال الفاظ مجازیه کونیه در معانی حقیقیة آلهیه

ضابطهٔ استعمال مقرر می کند میگوید مثلا گفتیم که در

آلهیات چیزی هست که اشیا همه بواسطهٔ او بحد تبیین

میرسند و در کونیات دیدیم که اینجا در حق طام حجر است بسبب

نظر کن در معانی سوی … لوازم ایشان کی زحاجت … بوجهی خاص از آن شنیده … دیگر و جمالی [illegible]

او بجد . تنبیهی می‌رسد انسان العین آدمیست پس تشبیه
کردیم آنچیز را که در الهیات بود باین انسان العین که در
کونیات واقع است و آن واسطهٔ تبیین که در الهیات
بود نبود الا آدمی پس گفتیم که آدمی در عالم الهیات
چون انسان العین آدمیست در عالم کونیات چه او اینجا
واسطهٔ دیدن اشیاست و این اینجا واسطهٔ تبیین مرئیات
پس گفته شود بوجه تشبیه آدمی به انسان العین
آدمی که آدمی انسان العین حضرة الهیست و آن زمان
دیده شود که لوازم انسان العین آدمی چه چیزهاست
و چون یک ازان اشیا اضافه بسوی آدمی کرده آید مرا باید
بتشبیه خاص و تنزیه از اشتراک ساعد او اگر در
مرباری اثبات مشابهت خاص و نفی مشابهت عام
نباشد وجه تشبیه مقرر نگردد و سخن شیخ عراقی قدس
سره که در حال فنا یا سکر یا دلال گفته مناسب است
که در مستشهد این مبحث بخوانند که می فرماید

الانسان
اگر نه مردمک چشم آن نگار منم . چراست نام من از جملهٔ جهان
و در دو تشبیهی دیگر هست که آن در لفظ نگارست
و غرض نه بیان این بیت است تا متعرض تشبیهات
او باید شد بلکه مقصود استشهاد بود و از
نظمهای ناظم کتاب که بعد ازین در طی اشارات در باب
می آید امثلهٔ متعدده در طرز تشبیه مذکور مکتوب خواهد
گشت چنانچه خود فرموده
چو شد این قاعده یکسر مقرر
اشارت کرد
نمایم زان مثالی چند دیگر
اشارت بچشم
نکو کن چشم شاهد چیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدانجا
در این بیت هستی مطلق را تشبیه بشاهد کرده باعتبار
حضور او در عین اشیا و تجلی او بصفات و اسماء بر
دیدهٔ عارف بی نقاب هیبت و اجلال و احتجاب
عظمت و جلال و چون ادات تشبیه حذف کنند
بوجه ادعاء حقیقت اصطلاح نیست که آنجا تشبیه
گویند بلکه استعاره می گویند چنانچه در این بیت

وچون مشبّه به بجاي مشبّه مذکور است و لوازم او
باو اثبات استعاره است ترشیحیه وملایم ذکر شاهد
چشم ولب لعل اوست چشم ولب لعل یاآورد و دریکی لوازم ذکر میکند میگوید

زچشمش خاست بیماری ومستی   زلعلش گشت پیدا عین هستی

گفته بودیم که می توان گفت که از چشم مراد احاطهٔ حق
تعالی بر استعداد اعیان علمیه واستحقاق مظاهر
عینیه بود واز لب مرتبه که در وظهور نفس رحمانی میشود
وفی الواقع آن وجود اضافیست پس توان گفت که بیماری
ومستی ناشی از چشم اینجا آنست که در بعض موجودات
اینجا او مستعد آنست بواسطهٔ ضعف معدلات وقوت
موانع دیر بظهور میرسد چنانچه مستعدات طبع رنجوران
ودر بعضی بغایت زود بسبب تقوی بواعث وموافقت
اسباب چنانچه صادرات طبیعت مستان وظهور عینی
مستی از لعل آنکه در رتبهٔ نفس رحمانی اعیان علمی بوجود عینی

منصف میکردد

زچشم اوست دلها مست ومخمور   ~~زلعلش گشت پیدا عین هستی~~
زلعل اوست جانها جمله مستور

حق تعالی چون بعلم ازلی احاطه بر استعدادات دارد
اینجا که مناسب شراب تجلی للقلوب است نوع تجلی
للابصاری فرماید واز آن احاطهٔ شراب تجلی غیبی خدا آن
دری دهد که صاحب دل را بیخودی واقع میگردد وبعد از آن
سکر وغشیه چنان شراب زده وکوفته است که رجوع از طلب
آن شراب میکند یا دیگر شراب می طلبد تا مست شود
واز آن شراب زدگی وکوفتگی خلاص یابد واین حال که
مستدعی یکی ازین دو امرست که گفته شد خماریست
که بعد از سکری باشد ومثل این مستی وخمار از کریمهٔ قرآن
معلوم توان کرد که می فرماید عز من قائل ولما جاء موسی
لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی
ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی
فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا فلما افاق .

تعالی سبحانک تبت الیک وانا اول المؤمنین ای تبت من
طلب التجلی فانی لا اطیقه او ادنی لهذا الراح فانی لا
اصبر علی الافاقة وتنبت فما صحیحت مدة عمری این بود محصول
اشارت مصرع اول وحاصل اشارت مصرع دوم آنست
که در تب نفس رحمانی چنان واقع شده است که ابدان
که ابدان چون شاهد زیبا از حواس پوشیده نیست
وارواح چون دلبر خانگی از حواس غایب است واین پوشیدگی
در ارواح وپیدایی در ابدان وتمایز بین الارواح والابدان
در وجود خارجی میشود که از لوازم تب نفس رحمانیست
ومی توان گفت که ازینجا نها که درین مصرع فرموده مراد
جانهای اولیاست که ستر آنها مقتضای اولیائی
تحت قبابی لا یعرفهم سوایی خلایق نمی شناسند
پس از ملائک اوهام مردم مستوراند اگر بدین نسق
که درین بیت واقع شده هر بیتی شرح یابد کتاب مطول
شود و در طباع اهل این روزگار تحمل تطویل نیست بس.

بملاحظهٔ رغبات در هر بیتی نکتهٔ میگزارد وتعمق باهل آنرا
باز میگذارد زچشمش خون باده در جوش دایم
زلعلش جان مادهوش دایم خون درجوش ازانست که
مقتضای احاطهٔ او باستحقاقات خبا که بعضی را شراب
بقای چشاند شاید که بعضی را شراب فنا بچشاند وجان
مدهوش از انکه در تب نفس رحمانی اشیا در آنی صدهزار
باقی اند وصد هزار فانی زچشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار مکابدهٔ قلوب اهل الله
بملاحظهٔ احاطهٔ علم اوست وسقامت ارواح طالبان
راصحت واستقامت از مشاهدهٔ شهود او
چشمش گرچه عالم در ربابد لبش هر ساعتی لطفی نماید
در جنب احاطهٔ علم او تعینی جهانراچه وقع که از نظر عارفان
سر نفع میشود اگرچه هر لحظه از تب نفس رحمانی عدم مضاف
راتقرب می دهد بوجود مضاف هر دم عالم کهنه نو میشود
دمی از فردی دلها نوازد دمی بیچارگانرا چاره سازد

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها و آن جمله باشد نوازش
اولیاء و درویشان بوهب واردات وحل مشکلات
طالبان بافاضهٔ لدنیات

شوخی جان دهقان آب و در خاک ... بدم دادن زند آتش بر افلاک

نماید که مراد از شوخی خود غایی بود یعنی ظهور خود بواسطهٔ
نفخ روح اضافی در بدن طینی و ظهور آن مطلق بوده باشد
درین مقید نه بر وجه حلول که مسندی سجده گشته قال
تعالی فی موضع من القرآن انی خالق بشرا من طین وقال
فی موضع آخر فاذا سویته ونفخت فیه من روحی فقعوا له
ساجدین و بدم دادن مراد وعدهٔ وصال بود و آن وعده
باشد که سبب تعب افلاک شود چه منتظر آن روز
قیامت که انتظار لقای کشند که در آن روز مشاهده کنند
بی طاقت اند و در ایقاع علامهٔ قیامت آه آتشین بافلاک
میرسانند گویی باشد که این دود و همی دخان چون آتش موج

زند و بمقتضای یوم تمور السماء مورا از بیش بوجنبد
و نور جمال ذی الجلال بی پرده معاینه کرده

از دمی غمزه جام و دانهٔ نقد ... و هر گوشهٔ میخانهٔ شد

احتمال دارد که بغمزه شواهد الهامات ربانی مراد بود
که بواسطهٔ آن مرغ دل صوفیان بدام ریاضات شاقه
می افتد و اگرچه ورود الهام نه بشرط ریاضت است چنان
شراب فیض واهب بی مشتاق ومتاعب بر دل نیاز مندان
وارد میشود که هر دلی از آن بی خود میخانه ایست

دغمزه مید هد هستی بغارت ... بیوسه میکند بازش عمارت

یا بغمزه ضاحکه درین بیت مراد نوری سوزنده باشد
که چون متکرر میشود آنرا طوالع می خوانند و چون بنهایت
خود میرسد تجلیات جلال میشود و این نور است
که هستی مرید می سوزد و حجاب خودی او تباراج می دهد
و در مقابل این نور سوزنده لذت قرب حق بمذاق جانش
میرسد و زندگی از سر میگیرد پس بیوسه مراد لذت قرب

حق بود ... بغمزه چشم او دل می رباید
بعشوه لعل او جان می فزاید سلب قلب جذبه است
وسلب عقل جنون دل درویش مسلوب بآن طوالع
انوار میشود که از مقتضای احاطهٔ حق تعالی مناسب
استعداد درویش صاحب دل فایض است واز
بث نفس رحمانی دری آن طوالع لوایح سانح است که
مشیر است بانکه ترقی جان بعالم تجرد خود از تنزل او به
تعلقات بدنیه از ین مر حاصل می شود چه نور آن طوالع
که تعلقات می سوزد پس طوالع غمزه باشد ولوایح عشوه
چو از چشم ولبش خواهم کنادی … وایی گوید که نه آن گوید آدی
چه سالک می خواهد که از قید استعداد واستحقاقی
که باحاطهٔ حق تعالی منوط است بیرون آید واز بند
اضافهٔ وجود امکانی برهد لسان احاطه میگوید که مرو که
راه باطلاق نداری قال جل جلاله یا معشر الجن
والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات

والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ولسان بث
نفس رحمانی میگوید برو که چون از بث نفس گذشتی
بجانست قال عم نواله یوم نحشر المتقین الی الرحمن
زغمزه عالمی را کار سازد … ببوسه هر زمانی می نوازد
واز کار ساختن غمزه مراد کشتن است واین معنی
مشهور وچنانچه گفته شد مبادی تجلیات جلالی
معنی است ومبادی تجلیات جمالی که تعبیر از ان
ببوسه رفته مبقی … از دو یک غمزه و جان دادن از ما
در دو یک بوسه واستادن از ما یعنی شعلهٔ از تجلی جلالی در
افناء سالک کافیست ویک لمعهٔ از تجلی جمالی در ابقاء
او وافی چه ظهور قیامت که مستلزم فناء عام وبقاء خاص
است بیک لمحه ویک نفخه می شود که بغمزه اشارت بسوی
آن لمحه است وببوسه عبارت از ان نفخه قال
تع وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب وقال
جل ذکره ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون وکوبیا

ناظر همین قصد داشته باشد که میگوید

ز لج بالبحر شد حس عالم   ز نفخ الروح شد الثبت آدم

تا مرکردن در آنکه چه احاطه ایست حضرة الهی را بر
استعدادات و استحقاقات و چه قدرتی از نفس
دعای بر بخشیدن بقاء لایق بیش از فناء لازم مستدعی
آنست که پیوسته در طلب فیض حق باشند و عیش
جان خود بر آن مقصود دانند بر درویش بسیار بیا از
مردان راه که کار ایشان فزاوله این معنیست جامی میگوید
چو از خشم و لاش اندیشه کردند جهانی فی ابوسیتی پیشه کردند
دعا متر آنست که بنفس فیض نیز مقید نکردند که از
حضرت فیاض باز مانند اگرچه هستی عالم امکانی
فیضی است ربانی لیکن بنسبت با تجلی ذات فیاض
چون سرابیست در جنب آب و چون خواب هستی نسبت
نسبت با عقل اولی الالباب خواه که آن هستی عالم
باشد و خواه که هستی آدم باشد چه از عالم و آدم باید

گذشت تا آن سرادق مطلق اعظم برسند و نزد
احاطهٔ حق تع خود وجود عالم و آدم چه وقع و وزن
دارد بتخصیص که وجود نسبت اعتباری تا ناظم میگوید

نیاید در دو چشمش جمله هستی   در و چون آید آخر خواب مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب   چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد داند از این صد گونه اشگفت   که و لتصنع علی عینی چرا گفت

یعنی با وجود آنکه گفته شد که وجود اعتباری در جنب
احاطهٔ وجود مطلق حقیقی چندان نماید عقل عاقلان را
تعجب می افتد که چگونه است که در قرآن آمده است
در شان موسی کلیم علی نبینا و علیه الصلوة و السلام
که و القیت علیک محبة منی و لتصنع علی عینی این بر
دیدهٔ معنی آراستی آنحضرة نشاره موسی را چه توجیه
باشد احتمال دارد که این تعجب از ناظم توطیه تلویحی
باشد بر آنکه درین مشهد ذات موسی باعتبار فاذا
احببته کنت سمعه و بصره غرق انوار الهیت است

و موسی نبود او در معامله است چنانچه از عبارت
فبی یسمع و بی یبصر مستفاد میشود بلکه خود نه موسیست که
خود متصف شد باتصاف حق تع متصف است چنانچه در شان
موسی و هارون گفت انی معکما اسمع واری پس
خود باشد که در صورت موسی خود را در دیده
شهود خود بر خود جلوه داده باشد و وجود حقیقی در
چشم شهود مشهود بود نه موجود اعتباری و ازین وادی
مقدس است آنچه گفته اند که رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

درین اشارت چون ختم سخن بذکر وجود حقیقی و وجود
اعتباری رفت بی مناسبت نیفتاد که در اشاره آینده
استعاره کرده شود لفظ زلف را از برای وجود اعتباری
بلکه از برای سلسله موجودات اعتباریه و سابقا این لفظ
از جهت جلال و قهر حق تع استعاره کرده بودیم و منعی نیست که در یک

لفظ باعتبار اختلاف معانی و وجوه مناسبات
چند استعاره واقع شود چنانچه آنجا در لفظ زلف
نیز که سابقا بوجهی مستعار بود و اینجا بوجهی دیگر استعاره
می کرده و ناظم می گوید

اشارت بزلف

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است چه شاید گفت ازان کو جای راز است

مراد از زلف وجود اعتباریست که وجه وجود حقیقی
بر اهل وهم و خیال می پوشد یا افراد سلسله ممکنات
از عقل اول تا جوهر انسان و وجه شبه ستر این واسطه
کثیره باشد وجود واحد را چنانچه زلف روی را
و تعدد و تعلق واسطه مثل تعدد و تعلق که در تارهای
زلف است و سیاهی که در کثرت گویند مانند سیاهی
او و تمایز افراد و انواع و اجناس سلسله ممکنات
چنانچه تمایز میان هر دو تاره از زلف و میان هر دو
بعض ازان و جمله بودن این موجودات و جمله بودن
زلف در صورت کلاله و دو شق بودن موجودات

دو مراتب حنابجه ملکی و عنصری ببسایط و مرکبات بسیط
آلهی و بسیط طبیعی ملک و ملکوت ظاهر و باطن قوت
و فعل عقل و حسی و امثال ذلک که تعداد سخن در و
دراز گردد چه هر دو شق باقی در میان است حنابجه فرق
زلف در میان هر دو طرف از وجود چه شبه میان سلسلهٔ
موجودات و زلف سخن قطع کنیم که مبادا اشتهات کشد
نظم
با انکه از ناظم کتاب بعضی دیگر از وجوه دریافته شود بی گوید
که سخن در باب زلف پوشیده باید داشت راست منع باید
حرکت
که پوشیدگی مناسب زلف است سادا سلسلهٔ سخن در
آید و از طرز شطحیات بدیوانگی چیزی گفته شود که عقول
عامه در ان سرگردان گردند و خانهٔ اعتقاد خود سیاه
کنند و بنا بر این تفحص منع کرد که

هر کسی از من حدیث زلف پرچین مپرس   محنتم بند زنجیر مجانین ...
پس مقتضای حال زلف پوشیدگیست بلکه پوشیدگی
که گاهی روی پوشاند و گاه دوش و اگر دین معنی غلبه میکند
بعضی

بعضی از قدری پوشاند و گاه دوش و بر زبان تحقیق
حال میگوید که حکایت قد بی تقریب مگوید

از قدش راستی گفتم سخن دوش   سر زلفش مرا گفتا فراموش
دل جواب داد که زلف از کجی منع راست میکند راست
نباید گفت چه نهی و لا تلبسوا الحق بالباطل و تکتموا الحق
و انتم تعلمون وارد است و راستی پوده آنست
که لفظ قدی تواند بود که از جهت استاد حضرة الهیت
که آن دایم است مستعاد باشد و آنست که هر کس بسر ابای
سر او نتواند رسید و اگر کسی طالب سر آن باشد او را
همین اشارت بس که بداند که راست مانند الفست که
یکیست هزار از نو معلوم چه باعتبار حقیقت خود الف
و باعتبار نقوش آیات رمایند بر و الف   رباعی
دل گفت مرا علم لدنی هوس است   تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو   در خانه اگر کس است یک حرف بس است
راستی زلف که سلسلهٔ موجودات ممکنه است بکثرت خود

۵۱

نی کمارد که ما سر وحدت ازان قد معلوم کنیم واین از کجی
اوست اعنی نمایش غلط که ابخ ندارد وان وجود است
وی نماید که دارد و عقدهٔ راه طالب سر وحدت همین نمایش است
کژی بود ماستی غالب ا ورود در بحث آمد راه طالب
سلسله وجود ذات حجاب نور اعظم است اگرچه سبب
نظم عالمست وحق تعالی دلهاء خلایق را بسبب آن امور
باهم پیوستگی بخشیده ونفوس ناطقهٔ انسانی را حرکت
معنوی بتحصیل کمالات بواسطهٔ ظهور او داده چنانچه
ناظم گفت — چه دلها از وکشته سلسل
بوجا بهار و بوده تسلسل — السلسلة پیوسته کردن القلقل جنبانیدن
متعلق صد هزاران دل رهرو
شد تکمیل بودن از حلقهٔ او
اهل سر گفته اند که نبی و ولی را دل برجت خلایق متعلق
است وخلایق ازین سلسله بدر نیستند وازین دایره
بیرون نه — کو زلفین مشکین بر فشاند
بعالم دیگی کافر نماند — زیرا که زلف ماخوذ است

از زلفة

از زلفة و زلفة قرب است وگوییا از انجهت اورا
زلف خوانده اند که نزدیک رخسارست وچون نزدیکی
سوی از دو طرف وبیست دو مرطرفی بعضی سوی زلفین
باشد باین اعتبار زلفین گفته باشند وشک نیست
که موی کاهی حجاب رو نیست پس جمال حق که ظهور
وجه مطلق است درین مطابقه توان گفت که او را از
جلال که حجاب عزتست وشبه بزلف پرده است وآن
پرده بحقیقت در صورهٔ امکان از دو طرف وجود ذهنی
وخارجی باو ننهٔ معقول ومحسوس بسیاقی ان الله
خلق الخلق فی ظلمة ظاهر است اگر این پرده مذکور یکبار
از پیش برخیزد انجای رش ثم رش علیهم من نوره
به بمقتضای فمن اصاب من ذلک فقد اهتدی نتیجهٔ
ایمان بعضی را بخشد عکس نور واقع کرده ولغزله ظلمت
مطلق مثال اوست مطلقا بر دو یک کافر نماند واگر یکبار
این پردهٔ حرکت نکند رش نور واقع نشود ونسبت ایمان

منقطع کرد و یک موی نباشد

وگر یکبار رشتی پیوسته سازی   نماند در جهان یکنفس موئی

لاجرم چنان باید دانست که رشتن موز واقع می‌شود
بر طایفی که در ظلمت گرفتار اند هرکس را که نوری ازان رشتها
رسید از ظلمت کثرت خلاص یافت و هرکس را که نرسید
دورباش من اخطاه داغ فقد ضل یو ماسه جانش
کشید بمثال زلفین که اگر فشانده کرده تارهای آن ازهم
شکافته آید و تلالا رخساره از میان‌ها سر زند بر هر که
از آن تلالا چیزی ظاهر شود نقاب کثرت زلف بنسبت
باو کشف شده باشد و مشاهدهٔ اعیان رخسار دوست
داده و هیچ بانچه زلفین دلاویز را مسکین بواسطهٔ زنگ
بی توان گفت مسکین بسبب موی بی توان خواندیش در
مطابقهٔ قهر و جلال حق و سلسلهٔ ممکنات باز زلف خانچه ظلمت
در مقابل زلفست توان گفت که روایح نفحات ان لربکم فی ایام
دهرکم نفحات که الطاف حیاتست ازو در عالم امکان و اسرار

جمال

جمال در ضمن جلال بوسیت چه طایفه گویند که هر جلالی

با جمالیست   چو دام فتنه می‌شد چشمهٔ او

بشوخی باز کرد ازین سرا او   دام امتحان انسان دایرهٔ

گوشت که از سلسلهٔ ممکنات بهم آمده است و رفع بعضی
از تعینات آن مستلزم خلاص اوست اگرچه این نیز
امتحانی دیگرست خانچه از متعلقات مال و جاه و اسباب
و نفوس بمقتضای ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع و نقص
من الاموال والانفس والثمرات از هم فرو میریزد
وصبر بران از بندگان واقع میگردد بشارت بر وفق
رجوع بوصول بومکون و استغراق در آن از ظلمت حوادث
کون بگوش جان میرسد که وبشر الصابرین الذین اذا
اصابتهم مصیبة قالوا انا لله وانا الیه راجعون اولیک
علیهم صلوات من ربهم ورحمة واولیک هم المهتدون

گر و بریده شد زلفش چه کم بود   که گر شب کم شد افزود روز

بقطع تعلقات سلسلهٔ ممکنات مرغبد حظ از شب ظلمت

امکان کم می شود بهره از روز نو نظهور وجوب بست
میگردد   جو او بر کاروان عقل ره زد
بدست خویشتن نوبی کره زد   عقول انسانی که متوجه عالم معاد
اند اسباب آن عالیشان به واسطه قطاع الطریق عالم
الطریق عالم معاش که تعلقات کونیه است تاراج می یابد
لطف الهی آن تعلقات در هم می پیچد و راه آمدهای
دنیا بر سالک می بندد تا راه آخرت برو گشاده کرده
نیابد زلف او یک لحظه آرام   گهی بام آورد گاهی کند شام
سرعت تجلی جلال است که گاه سبب حجاب سالک
میگردد تا روز وصالش شام هجران می انجامد و گاه
سبب رفع حجاب او میشود تا شام سلوکش بصبح وصول
مبدل می آید   ز روی و زلف خود صد روز و صد شب
بسی بازیچهای بوالعجب کرد   عطاهای وصال روزها
که از پرتو تجلی جمال چهره گشوده است و بلاهای هجران
سبهایی است که از تجلی جلال روی نموده است

دران دم که غایتهای غریب از سر جلال و جمال و تجلی
مرد و ظهور میکرده است شک نیست که کل آدم
نسبت خرت طینة آدم به یدی یا تصرف از هر دو صفت
یافته اما مناسبت ترکیب ظاهر او ملایکه بوی نسبت جلال
او نویش شنیدند تا گفتند اتجعل فیها من یفسد
فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک و از رنگ جمال خلق الله آدم علی صورته اثری
ندیدند از آن حق تعالی فرمود انی اعلم ما لا تعلمون
ناظم نظم بیافت ملایک کل آدم را نسبت بموی زلف
داد و بعد از ذکر کل او دل بنی آدم را بمعنی نسبتی
بزلف دارد در مشابهت سرعت تجلی جلال که گفت
دل ما دارد از زلفش نشانی   که خود ساکن نمی گردد زمانی
وچون ساکن نشود که او را دایم در گردش می باید بود
تا اسم قلب بر شد او صادق آید مثل القلب کریشة فی فلاة
یقلبها الریاح ظهرا الی بطن وچون دل در گردش بود

هر زمان بر مرجه سالک درین راه قرار ده باشد اوی دگر
حادث شود و حکمی دگر طاری گردد و بسبب سرعة
تجلی جلال و دل متقاب الحال بنیاد سلوک از سر باید
گرفت رقعی جان کداری درین کار سادی لاحول ناظم میگوید

از دم لحظه کار از سر گرفتم — زجان خویشتن دل بر گرفتم

وغالبا تقلب دل نه همه از سرعة تجلی جلال است
و پس که تجلی جمال بهمین سرعة با تجلی جلال دایر است
لیکن این قدر هست که تجلی جلال منع ادراک تجلی جمال
میکند و درین منع عارف ازان تجلی محجوب نیست
پس تقلب دل او در احوال بیشتر بود که تقلب دل دیگران
و از اینجا میگوید

ازان گردد دل از زلفش مشوش — که از رویش دلی دارد در آتش

و بعد از ذکر رخسار سخن خط
مناسبت پس گفت **اشارت بخط**

رخ اینجا مظهر حسن خدایست — مراد از خط جناب کبریاییست

حسن الهی جامعیت اسماء حسنی است که و لله الاسماء

الحسنی فادعوه بها و مظهر آن جامعیت انسان کبیر است
که مطلق عالم است یا انسان صغیر که نشاءه آدم است
یا انسان اکبر که بان مراد حضرت خاتم است و لا ادم حسن
اسمایی است کبریایی که عزی که این حسن ندارد آن
بخود اضافه بتواند کرد و شک نیست که چون گذشت
که جامعیت عالم و آدم و خاتم مظهر این حسن اند که چون
اینها باشند نسبت با صورة و سید داو این حسن
بحقیقت نه ازان ایشان بود لیکن در ایشان جلوه یافته
باشد و نسبت جلوهٔ آن حسن در عالم از حدیث
قدسی معلوم باید کرد که میفرماید یا داود کنت کنزا مخفیا
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و در آدم
از کریمهٔ فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له
ساجدین و در خاتم از آیت قل هذه سبیلی ادعو
الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله
و ما انا من المشرکین و دیگر از فرمودهٔ و تریهم ینظرون

الیک وهم لا یبصرون ای لا یبصرون حسن من تجلی
بکمال جماله فیک وگویا ابن فارض در این مشهد میگوید
فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة
یعنی ظاهر شد که کبریا حسن مطلق اوراست
لاجرم فرمود که الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی فیهما القیته فی النار ناظم مثال این کبریا که لازم
حسن اسمایی است خط داشته و بیت آینده
مؤید این معنی است که کبریاء مذکور از جهت این حسن
مطلق است میگوید

رخش خطی کشید از کبریایی
که از ما است بیرون خوب رویی

بعد از آن که خط را مثال کبریا داشت و در تشبیه دیگر از امثال بسیط روح
میداد که از اثر تجلی ذاتی نشو و نما یافته میگوید

خط آمد سبزه زار عالم جان
از آن کردند نامش دار حیوان

و بمناسبت افاضهٔ حیوة از روح و بقا که بفیض او منوط
است اوراد آخرة خواند باشارت عبارت قرآنی که وارد

شده فان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون
و فیض روح را از چشمهٔ حیوان گفتن مناسب [illegible] و بآب
چشمهٔ رسیدن بی قطع ظلمات بدنیه که رنگ از محسوسات
سلسلهٔ ممکنات دارد میسر نیست از آن گفت

زتاریکی دلش دور و شب کن
زخطش چشمهٔ حیوان طلب کن

دو که بفیضاء وی رسید بترک رسوم بدنی رسید
وکاهی که آنها نماند بجه نشان کسی صاحب آن فیض
را شناسد با آنکه در حدیث قدسی آمده است که
اولیایی تحت قبایی لایعرفهم غیری پس خضر از آن
بی نشانست که بچشمهٔ حیوان رسیده است و جنبی
رسیده است که ترک رسوم و عادات گفته است
ناظم میگوید

خضر وار از مقام بی نشانی
بجو چون خطش آب زندگانی

واعلم ان بقاء الروح
الملقاه فی کلمة ونفخت فیه للسر الاسن فیه وفیض النشاة
الخضریة لایکون الا من ملک الارواح الاصل القدسی

خط صاحب جمال را تشبیه بخضر میکنند بمناسب
اسم خضر ماخوذ از خضرتی که گفته اند که از لوازم قدم
که بهر زمینی که می رسد سبزه بر می دمد و خط را نیز سبزی
لازم است یا باعتبار آنکه خضر چشمهٔ حیوان یافته ا
و خط لب نیکوان و نیکو گفته است و ناظم اینجا تشبیه
خط بخط کرده که خانچه خط از چشمهٔ زندگانی لب یار است
سند است نشاء خضری اینجا از فیض روح محظوظ
مانند روح که بفیضان امر الهی زنده است و امر الهی
از مورد ارادات وجودی یابد کما قال علت کلمته
انما امره اذا اراد شیأ ان یقول له کن فیکون و قر
امر الهی را مثال توان گفت که لب است فیض نشاه
خضری از عالم روح و فیض روح از عالم امر و امر از عالم
ارادات و این معنی از تشبیهات بیت که ذکر خضر
در و رفته معلوم شد اما در خضر سخنی گفته شده مدد
فی الجمله رمزی بگوییم و بگذاریم بعضی گفته اند که از خضر ظهور

مراد صفت بسط است همچنانکه از الیاس
مراد صفت قبض است و این تاویل نه مستحسن است
نزد جمعی از مشایخ بلکه شیخ علاء الدوله سمنانی
قدس سره سجاده بسط خضر بوده است از جهة
جلوس خضر رزقنا الله من فیوضاته و در صحیفه
شیخ المحققین محی الدین ابن عربی مسطور است
که خضر خرقهٔ صوفیه انجناب را الباس فرموده
و در سیر بسیاری از مشایخ سیر و سلوک ذکر ملاقات
ایشان با حضرة خضر هست و بعضی نیز انکار استداد
بقاء او از زمان موسی علی نبینا و علیهما السلام
الی یومنا هذا کرده اند و فی الجمله ما را در وجود نشاء خضری
در دوی روزگار هیچ شبهه نیست چه اگر او نباشد
روحانیت غیری عاقل موسی را نمی تواند که مرتبهٔ عاشق
محمدی سازد پس فرضیه او را بباید داشت و بعضی
از خصایص او تا مگر نشاه او را بشناسد مرتبهٔ جمع است

بیان عقل وعشق واز خصایص اوست که افعال و
اقوال او مستند بعلل واحکام مخفیه باشد والخ گفته
شد از آیه واذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع
البحرین او امضی حقبا ولطایف قصه موسی وخضر
که در سوره الکهف وارد شده است در توان یافت

اگر روی خطش بینی بتو بی شک   بدانی کثرت از وحدت یکایک

چه تا عبثا تعداد ظهور مطلق از حق ومکاشفه مراتب
کونی بتخصیص مرتبه عالم ارواح نرسند نسبت وحدت
وجوب وکثرت امکان وارتباط بینهما وتحقق وحدت
بدون کثرت وتنوع کثرت بی وحدت ندانند پس
انگاه چون درین معرفت که شناخت مراتب کونی
والهی است از خط عالم ارواح بمناسبت امکانی
انتقال بسایر مراتب لیالی افتد که زلف مثال اوست
سراسر حال عالم معلوم شده باشد وسر مبهم که
اعتبار مستی عالم است بوجهی واعتبار نیستی

او بوجهی

اول جسم بمنزله مملکت است وسلطان روح از انجهت
بدو تعلق گرفته و در مثال دوم جسم مرکب بمنزله صاحب
حسنیست که جانرا بواسطه حسن او تعلق بسوی او
حاصل میشود وحسن او در عدالت اجزا وارکان اوست

چو از تعدیل گشت ارکان موافق   ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

در شریعت جایز است
که یکنظر زنرا که نکاحش میکنند ببینند تا اگر جمیل باشد
مقدمه محبت شود بیرون از فواید واغراض دیگر که
در ضمن این نظر است ناظم تشبیه جسم بنسبت با جان
منظور از جهت نکاح میکند که فرموده

نکاح معنوی افتاد در دین   جهانرا نفس کل داد از کابین

ونسبت وقوع این نکاح بانکه در دینست گوییا اشارت
بواقع در آیه فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم ونکاح مذکور عبارتست
از تعلق دادن حضرت حق که ولی مطلقست ارواح را

بالجسام و في الواقع اين نكاح را صداقيست كه جهان
جسم كل از وكالت عروسان اجسام آن اخذ ميكيرد
و آن نفس كل است چه منشاء تدبيرات همه نفوس
نفس كل است و منشاء قبول همه اجسام آن تدبيرات
را جسم كل بالخود بكابين كه كفته مراد اعطاي نفس
كليه باشد از حضرت حق فياض بمطلق عالم و اين
اعطا تشبيه يافته باشد بكابين از انجهة كه زن بي كابين
نمي باشد و عالم بي نفس كليه نمي تواند بود چه تدبير عالم
بواسطهء اوست و نظام بي تدبير صورت نمي بندد
والله اعلم بعد از انكه كيفيت تعلق روح ببدن معلوم شد
بيان ظهور خصايص نشاءه انسان ميكند كه بتوسط
نفس و بدن حاصلست ميكويد از انسان مي بديد آيد فصاحت
علوم و نطق و اخلاص و صباحت بفصاحت آن ميخواهد كه
اكر در افراد كلمات نظر كنند تنافر حروف و غرابت الفاظ
و مخالفت قياس لغوي نيابند و چون در تركيب نه بنند
ضعف

ضعف تاليف و تنافر كلمات و تعقيد نباشد و بعلوم مي
تواند بود كه ادراكات كليه خواسته باشد و صنايع
جزئيه نيز و لفظ نطق چون مشترك است ميان ما يتلفظ
به الانسان و ادراك انسان شايد كه يكي ازما يتلفظ
به الانسان و ادراك او مراد باشد و بر مذهب انكه
استعمال مشترك در جميع مدلولات جايز ميدارد هر دو
و از اخلاق متبادر آنست اينجا كه صفات مرضيه مكتسب
اراده كرده باشد و بصباحت تناسب صور وجه انساني
ميخواهد و تلالاء آن وكاه مي باشد كه شخص را صباحت
هست اما در طباع و نفوس او را مقبولي نيست كه مي
كويند آن ندارد و كفته اند كه با توجيه نيست بجز حسن كه آن ميخوانند
مرد صاحب نظر از حسن تو آن ميطلبد و آن ملاحتست
كه مي افتد كه شخص را هيچ تناسب صور و اعضا نيست
و تلالاء وجه نيست اما مقبول و مطبوع طباع و نفوس
افتاده است پس آن دارد كه ملاحتش نام كرده اند

وملاحت هرجا که دست داد ربابنده است وبر آشوبنده
دلها بتخصیص که باحسن وصباحت جمع شود وآن نه امریست
که تعلق به لطافت بدن یا تناسب اعضا وتلالا
وجه دارد بلکه عطاییست معنوی الهی که بجهان صورة
ومثال تعلق ندارد تا خذ آن بکه می دهد از انست
که میگوید بیت ملاحت از جهان بی مثالی
در آمد چو رند لا ابالی بشهرستان نیکویی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد وغالب ملاحت باحسن
وصباحت می باشد از انجهت او را تعلق بشهرستان
نیکویی داد وترتیب عالم از ان گفت که برهم میزند
که شور انگیز وفتن است واموری که عقل بهم نهاده
است چون عاشق از جهت او مفتون ملیح گشت نسبت
با او بهم بر آمد وبیخبر فرمود وکودکی که در وشایبه تعلق
خاطر بود از برابر مجلس بازوداری مجلس نشانند وآن
فقیه که نظر بسوی کودک حسن الوجه مطلقا حرام می داره

تون غلت

دانسته آمده چنانچه گفت
ز زلفش باز دانی کار عالم ز شرحش بازخوانی شرح مبهم
در بیت سابق از خط کثرت امکانی خواسته بود و از
روی ظهور نور وجوب درین بیت که می آید اداع این
معنی خواهد کرد که اگر بعضی کثرت با شاهد در وحدت
نمایند وآن مشاهده مستلزم آنست که بخلق از حق
محجوب شوند چه کثرت اینجا بمنزله صورت خواهد بود
ووحدت بمنزله آینه وتا صورة می بینند آینه نمی توان
دید من مشاهدهٔ وحدت در کثرت دادم واین معنی مستلزم
آن بود که آینه که اینجا بمنزله کثرت است دیده نشود و
وحدة که اینجا بمنزله صورت است دیده گردد پس بحق
محجوب از خلق باشم وگو باش که مقام جمع سالک دا بر آن
مقام تفرقه پس گفت کسی کو خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید وبباید دانست که ظهور
نور وجوب را اولا جهت اعتبار کلی لازم است که آن صفات

سبعه است حیوة و علم و قدرة و ارادت و سمع و
بصر و کلام و اعتبارات دیگر صفات ازتحت این کلیات
چون جزئیات در تصور می آیند لاجرم گفت

مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی از و بحر معانیست
نهفته زیر هر مویی از و باز | هزاران بحر علم از عالم راز

و درین نظم ملاحظهٔ کثرت انگاشته که تارهای موی
موی خط و درمیان هم نسبت یکی بودن و جزیی
بودن باب و اگر گویند سبع المثانی هفت دو
دو باشد و تو گفتی که مراد صفات سبعه است گویم
که در هر مفهومی ازین مفهومات که امور کلیه اند جهت
وجوب و جهت امکان هر دو ملحوظ است و لهذا نظر
بمنسوب الیه جایی میگوییم که علم قدیم و جایی میگوییم
که علم حادث و قس الباقی علی ذلک و از میان ممکنات
حقیقهٔ انسان باین صفات سبعه اراسته است
من حیث المجموع و در صورة او نیز از خط عارض

ونوشکان

ونوشکان و مثل اینها در خبر مطابقه توان آورد و دلایلی
بر سبع المثانی هست چنانچه بعضی از ما و لان دو
مطابقات این باب مد طولی نموده اند و کتب در اسرار
آن بنظم و نثر پرداخته و بزرگی از شاهد ان این شاهد
سبع المثانی
میگوید شعر | ز نور روی تو پیداست سر
آن لطیفه که دائی
ز جهه تو هویداست | در خوشاب سخن ناظر در
باب خط حبذا ان قیمت و بلندی یافت که بعرش رسید
آب
میگوید | ببین بر قلب عرش رحمن
ز خط و عارض ربیای خامان | میخواسته که درین بیت
اشارت بسوی عرش الله که قلب مؤمنان است و عرش
الرحمن هر دو باشد باین عبارت فرموده و غالبا مقصود
آنست که باز نماید که می تواند بود که خط را مثال فلک
الافلاک دارند که نهایت اجسام است یا مثال ناطقه
انسان که اشرف ارواحست و عارض را مثال عنصر
آب یا مثال آب نطفه و تعلق هر یکی از عرش و قلب

بعنصر آب و آب نطفه واقعست اما بیان تعلق عرش
که فلک الافلاک است بعنصر آب از جهت آنکه آب
بسرعت قبول اشکال می‌کند و صدور افعال از عرش که
بواسطهٔ سرعت تجلی تنزل می‌یابد مناسبت با او دارد
پس با او پیوند قال تع وکان عرشه علی الماء و بیان
تعلق قلب که نفس ناطقهٔ انسانست بآن نطفه از جهت
آنکه تأثیرات نفس ناطقهٔ انسانست در بدن بواسطهٔ
نفس حیوانیست و ناچار آن بخار را حاملی می‌باید
و آن نطفه است که مناسب این محل افتاده است
پس بحقیقت قلب که نفس ناطقه است بتوسط
روح حیوانی تعلق بآب نطفه گرفته باشد و این تعلق
بعد از آن متصور است که نطفه تقلبات خود بصورة
علقه و مضغه و عظام تمام کرده بود و سر ثم انشاناه
خلقاً آخر نفس ناطقه تعلق بدو یابد فتبارک الله
احسن الخالقین اگر خط و خال با هم ذکر یکند از پی بیان

خط و نموده که اشارت است بخال
بدان وجه نقطهٔ خالص بسیط است که اصل مرکز و دور محیط
بود و ظهور سطوح ظهور مستندی با وی ربت داشته و تعبیر از آن
بنقطهٔ خال کرده و تواند بود که مراد از نقطهٔ خالص عنصر
خاک باشد و مرکز بودن او و دور محیط را که فلک الافلاک
است و بساطت طبیعی هر دو ظاهر است و خط دور
هر دو عالم عنصری و فلکی که ازو ناشی بود نیز راستست
نزد آنکه بر آنست که خاک راست اصالت ظهور
نهایت افلاک هم زادهٔ اوست و خط نقش قلب آدم
که دل صنوبری باشد هم ازو صورت بسته است با خط
نفس و قلب آدم همانجه در بعضی نسخ نوشته اند
از طبیعت اوست که غالب در ترکیب آدم این عنصر
است و اگر بساطت خال مراد است که لاجزء له خال
گفته باشد و مراد نفس کلیه بود و مقصود از دور محیط
دور عالم باشد و از خط هر دو عالم ظاهر ملک و باطن

ملکوت خواسته باشد که بناء آن منزوع بظهور نفس
کلیه است و خط نفس و قلب آدم که از اول مراد نفس
ناطقهٔ انسانی بود و از سایر مراد قلب صنوبری مطابق
ظاهر ملک و باطن ملکوت بمجنین منزوع بوان نقطهٔ بسیط
بود واگرنه این معانی مقصود ناظم بوده که گفته شد مثل است
که المعنی فی بطن الشاعر   ازان حال دل پرخون تباهست
که عکس نقطهٔ خال سیاهست   چون خاک مرکز عالم باشد
قلب او بود و مطابق این صوره اینجه مرکز دایره وجود
آدمی خاکی بود مرایینه قلب آدمی بود و توان گفت که
بواسطهٔ مطابقهٔ قلب آدمی عکس قلب عالم است
که آن خاک تیره سیاهست عکس هر آیینه مطابق
صوره باشد پس چنانچه عالم تیره دل است ما نیز تیره
دل باشیم و تباهی هم از سیاهی دل است و هرچند
بخواهد که ازین سیاهی بدر آید بیرون شد ندارد
چه عکس از منزل صوره خود نمی تواند گذشت واگرنه

عکس

عکس بود و صوره آن خال بناک سیاهست و
واگر خال را نشو کلیه گیری و قلب که نفس ناطقه است را
عکس او داری همچنین دل بیرون شد از منزل بساطت
نفس کلیه ندارد زیراکه در بسیط الهی چون اجزا
منتفی است احکام کثرت مغلوب است و نسبت
وحدت غالب پس اینجا از نفس کلیه وحدت عقل
کل می رسند و از وحدت عقل کل بوحدت واجب
و وحدت در وحدت هیچ تیرگی نمی بخشد چنانچه در
سیاهی تیرگی نیست پس حال دل که از عدم تمیز
تباه است چگونه به شود که او عکس خال سیاه بسیط است
و در دو داه نه تمییز نیست   زخالش حال دل درهم شده نیست
گزان منزل ره بیرون شدن نیست   بوحدت در بنا شد هیچ کثرت
دو نقطه بود اندر اصل وحدت   واگر نیک تعمق رود دغدغه
نشود که نفس کلیه نقطهٔ پس چرا گفت که در منزل بساطت
دو نقطه نیست زیراکه مراد از نقطه آنست که وجود اصیل

داشته باشد وانیجا نیز عکسیست نه اصلی واصل
وحدتست وعکوس از وناشی بود و مصحح ناظم
چون در منزل بساطت اشارت باضمحلال احکام کثرت
کرده گفته بود که دل با عکس خال بسیط است لازم می
دید مطابقهٔ عکس با اصل خود که در اصل حکم کثرت آمد
راس داشت در عکس همین متوقع بود وان حال دل
و تقلبات او نه این دری یافت فریاد بر آورد و از سر
حیرت گفت   ندانم حال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست   ز عکس خال او دل گشت پیدا
که فنون وجنون از و در تقلب این احوال که دارد
مشاهده میرود   و یا عکس دل انجا شد هویدا
چه آن خال بسیط مشکین است وشکل از خون بین شاید
کما او بطریق عکس از خون دل با صورت بسته باشد
دل اندر روی او یا اوست در دل   نظر باینما تولوا فثم
وجه الله   دل اندر روی او باید که باشد   یا خود مقتضی
لا یسعنی ارضی و سمائی و یسعنی قلب عبد المؤمن

او را در دل بودن می شاید   بلی پوشیده گشت این بار مشکل
زیرا که دلایل و قراین متعارض اند
اگر هست این دل ما عکس آن خال   چرا می باشد آخر مختلف حال
وبساطت حال اقتضای اختلاف احوال نمی کند و
نگویند که دل را اختلاف احوال نیست تا ملزم تقرر نتواند
کرد که دل عکس خال بسیط است چه ناظم در اختلاف
احوال دل میگوید   گهی چون چشم مخمورش خرابست
درین مصرع گویا بغلبهٔ احوال دل و ورود افاضهٔ
قبض بر انسان   گهی چون زلف او در اضطرابست
و درین مصرع اشارتیست بفرط تقلب دل و تجدد
احوال سلسلهٔ ممکنات و این دو معنی که گفته شد کسی داند
که مراد از چشم و زلف چیست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است   گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
بر دل چون فکر طاعت غالب است مسجد است و چون
وچون خیال معصیت مستولیست کنشت است چون

چون آتش نهیا دداو فروخته است و دوزخ چون نور
خدا در تو متجلیست بهشت

کهی روشن چو آن روی چو ماهست · کهی تاریک چون خال سیاهست

زمانی آن عالم علوی برو افکند · که نصیب اش صفات
بشری که از ظلمات عالم سفلیست برو مستولی گردد
یا حال اول اشارت به تجلیست و ثانی اشارت
باستتار یا اول کشف و ثانی حجاب یا اول وصال
و مشاهده و ثانی هجران و مکابده

کهی برتر شود از هفتم افلاک · کهی افتد بزیر تودهٔ خاک

درین بیت اشارتست بعروج و نزول یا وجد و فقد
یا جمع و تفرقه یا سیر و وقفه و کل ما هو من قبیل المذکور

پس از زهد و ورع گردد دگربار · شراب و شمع و شاهد را طلبکار

احتمال دارد که درین بیت اشارتست بعقدهٔ سالک
باشد چه سالک را گاه هست که عهد ماسبق می آید
از عشق مجاز و تلون حال و وقوع در مناهی بدو نمایش
قهر الهی نعوذ بالله من ذلک و بیم آن هست که مبادا آنها

مقدمات

مقدمات خذلان باشد که سالک را باب دریای سیاه
تباهی فرو برد و دیگر باز سر برنیاید چنانچه شیخ سعدی
فرماید

درین ورطه کشتی فرو شد هزار · که ناید ازو تختهٔ بر کنار

و امید آن نیز می توان داشت
که از آن عقده چون شیخ صنعان بگذرد و بر تقدیر
گذشتن تا مراد حق تعالی از ابتلاء آن واقعه چه باشد
رفع حجاب خودی و کبر انانیت او در صفات ملکی یا
معرفه طرق حق و باطل بعلم اختیاری در مواقع آثار اسماء
جلالی و جمالی و لعمری که از هزار یکی و از صد هزار اندکی
عقبهٔ ایشان بامن ساحل منتهی گردد بانکه دوستی وظیفهٔ
وقت آن بود که درین منزل دعای یا مقلب القلوب
ثبت قلبی علی طاعتک ورد زبان جان کرده و بران
باشد که هیچ مقدار از راه خدا بواسطهٔ قدم سوی برکناره
نیفتد و راه خدای شرع پاک حضرت مصطفی است صلی
الله علیه و آله وسلم چه آنست منهاج علم و صراط

مستقیم چنانچه ابن مسعود رضی الله عنه روایت
کند قال خط لنا رسول الله صلی الله علیه وسلم
خطا ثم قال هذا سبیل الله ثم خط خطوطا عن یمینه
وعن شماله وقال هذا سبل علی کل سبیل منها شیطان
یدعو الیه وقرأ وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه
الی آخره جاعت من الثقات ومثال آن خط چنانچه
درکتب حدیث کشیده اند اینست

وبعد از آنکه معلوم است

که شراب وشمع وشاهد مجازی که خمر واسباب مناهی بود
هر کسی را که واقع است از دعوت شیطانست
اکر آن اسامی از صاحب حالی شنوند که منظوم یا منثور
بود زمان او کلا رد یا از غیر یا اصحاب آید وبیز تواجد بر آن
ونماید فرمایند حاصل بود بر آنکه آنها نوذ او اشارتیست
سوی معانی که دخل با صور منهیه ندارد چه ناظم ابراز بعضی
از آن مشار الیها میکند در بنی سوال وجواب سوال

شراب وشمع وشاهد را چه معنیست خراباتی شدن آخر چه دعوت است
جواب شراب وشمع وشاهد عین معنیست
که در هر صورتی حق را تجلیست یعنی نزد ارباب اشارت
این مسموعات دلالت خاص بر امر معنوی مشهود دارند نه
دلالت عام بر امور صوریه مشهود وایشان از این الفاظ
صور تجلیات آلهی در مشاهده می آیند نه آنچه نسبت از
ابواب مناهی وملاهی چنانچه ناظم ببعضی از آن صورتها
اشارت میکند ومیکوید شراب وشمع ذوق ونور عرفان
ببین شاهد که از کس نیست پنهان استعاره شراب از برای
ذوق از جهة لذت معنویست وشمع از برای نور عرفان
ملاحظه مشاهده اشیاء معنویه بسبب او استعاره
دفته است وشاهد گفته ومراد او ذات حق مطلق است
که تجلی باسم الظاهر فرموده واین یک وجه بود از اشارات
ناظم در شراب وشمع وشاهد که گذشت واشارات دیگر دارد
ودر هر مرتبه که مشار الیه مذکور شود مقصود صورتی از صور

تجليات حق بوده خواه مراتب كوني وخواه مراتب الهي
اشارتي دگر ميكند ميگويد   شراب اينجا نجاج شمع مصباح
بود شاهد فروغ نور ارواح   واين معاني را اخذ از آية
الله نور السموات والارض فرموده باشد
ز شاهد بود موسى سرمست شد   شرابش آتش و شمعش شجر شد
سعلات جذبه در دل موسي نيا ويخت الا ان ظهور نور
مطلق در صورة مقيد جه مقصود او در صورة آتش
اي انست نارا جلوة فلما اتيها نودي يا موسي اني
انا ربك بنياد نهاد وجون لذت روحانيش از آن
آتش بمنتها رسيد باعتبار آن لذت آن آتش
خابجه شاهد او بود شراب او گشت وجون ندا از
آتش از شجرة ان يا موسي اني انا الله رب العالمين
زبانه نودي افروخت آن شجرش شمع آمد اين اشاراتي
بود که ناظم را در معاملهٔ کليم عليه السلام روي نموده
ودر حکايت حضرة مصطفي صلى الله عليه وسلم جنين فرموده

شراب وشمع جام ونور اسرى است   ولي شاهد همان آيات كبرى است
انحضرت را لذت تام در شب معراج جگونه بوده باشد
که شراب حال لي مع الله وقت لا يسعني ملك مقرب ولا
نبي مرسل او را در جام آخر اسرى سبحان الذي اسرى
آن شب ريختند وشمع نور را ادی که در نحص بعض صحابه
اشارت بآن فرموده انزمان بر افروختند ودر نشانها
لقد راي من آيات ربه الكبرى که شاهدان غيبي بودند
انجا بديد ما زاغ البصر وما طغى انجه ديدني بود بوصف
رايت ربي في احسن صورة بديد وجون هر صاحب حالي
نعدد ونسبة خود از تجليات الهي شاهد وشمع وشرابي يافته
وتجليات را زوال نيست اخوان صفا که در ين زمان باشند
از طور ولايت که ختم نشده اگر نصيبي بجويند بيابند لاجرم
ناظم گفت   شراب وشمع وشاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازي آخر   شراب بيخودي در کش زماني
مگر از دست خود بازي اماني   بخور ميرا شراب ازان گفته

که در وشدت سطریه است وزوال احکام عقل معاش
وعدم فرق بین مظاهر الاشیا فلا یعلم الارض من السماء
واز وصف بیخودی معلوم شود که اگر سالک را سکر وذهاب
وغیبت دست ندهد مست نباشد بلکه شراب نخورده باشد

شرابی خور که جامش روی یار است   پیاله چشم مست باده خوار است

اینجا تشبیه است در روی جام نظر بر استداره ودر چشم
بدیده ملاحظه صورت حدقه دیگر جامع میان روی یار و
چشم مست باده خوار ومیان جام وپیاله توسط ونسبت
است که چنانچه بواسطه جام وپیاله شراب می خورند بسبب
نظر در دایره کون ومشاهده نور مکون در و ناظر لذت
معنوی می یابد ومست میگردد واز خودی رود وغایب
از خودی شود واین معنی که ناظم درین بیت قصد کرده
از دو بیت اول قصیده فارضیه مستفاد است که فرمود

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی   وکاسی محیا من عن الحسن جلت
وبالحدق استغنیت عن قدحی ومن   شمایلها لا من شمولی نشوتی

شرابی را طلب بی ساغر وجام   شرابی باده خوار وساقی آشام

درین بیت نفی صورت نموده نفی ساغر وجام لازم
آمد واثبات شراب معنی وصفت او که چون از خود
شود لذتی که از شراب کنده وساقی بنده نفس اباد دها
می بود آخر شود وا زمان شراب نباشد الا تجلی الهیات
از وجه مطلق بعد از فنای کونیات وبجو آن از روی
دل بنسبت کل من علیها فان ویبقی وجه [illegible] ذو الجلال
والاکرام خوش کسانی که شاد با[illegible] حری خمار الله
وسقیهم ربهم شرابا طهورا چه لطیف است ظهور در صفت
شراب معنی که چنانکه آب طهور رافع حدث وخبث
این شراب نیز ایشان را خود را پاک می گرداند از حدث
خودی وخبث خود بینی چنانچه ناظم گوید

شرابی خور ز جام وجه باقی   سقیهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی   ترا پاکی دهد در وقت مستی

چون کسی را این باده داده شود وسراج دلش بتاب آن

کرم کرده در دل او حرکات و اضطراب پیدا آید و اثر آن بر زبان
گذر کند کلمات او همه شطحیات انا الحق و سبحانی و لیس
فی جبتی باشد اهل ظاهر بر او انکار کنند ملحد و کافر و مردود مشتی
خوانند این ملامت نسبت با او از اسباب کمال او شود
و نسبت با ملامت گران از اسباب نقصان ایشان
و بر فرض که کسی وقوع این حال را ظلمت نام کند و نقیض
این حال را نور گوید و بر آن باشد که حال ظلمت این
شطحیات حجابیست و گناهی چون استغفار حجاب
و گناه او مرتفع گردد توبه او بمقتضای التائب من الذنب
کمن لا ذنب له نزد حق همان بود که پیش از بعد بود و
فایدهٔ او را حاصل گشته که حجاب ظلمت شناخته باشد
و بآن رسیده و از آن گذشته و عجز و فنا او را بعد از آن
حاصل شده اما حجاب نور و توقف بر ظاهر که منافات
با شطحیات دارد چون صاحب خود را بکبر و انانیت
آورد بسبب آن از قرب حق دور کرده و در دعوی وجود

نمایی بماند لاجرم صاحب ظلمت اول و عجز و نیستی آخر
آدم مشرب بود و صاحب نور اول و غرور و هستی آخر
شیطان طور باشد آن یکی از ظلمت یافته مقصود و این
یکی از نور گشته مردود ناظم تحریض بکشیدن شراب
بیخودی می کند و چشیدن چاشنی شطح که از تحصن مراح دل
حصولی می یابد

بیخودی و ار[illegible] خود را ز بر دی
که بد مستی به است از ننگ مردی | کسی [illegible] از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور | که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد | اگر آیینهٔ دل را ز دود است
چو خود را بیند از روی جحود است | این بود اشارت ناظم در این

ابیات که گفته شد نه آنکه جمعی طبعان فهم میکنند نعوذ بالله
هرگز مؤمن عارف کسی را بشرب خمر که ام الخبائث
است بخواند پس از حجاب که گفته البته اضافهٔ تجلی
عظمت بطریق شطح سوی انانیت سالک خواسته
و از توبه رجوع از انانیت خواسته از حال سلطان العارفین

طیفور نقل می کنند که بعبارت گفتن سبحانی استغفار میکرد
بلی توبه از انانیت معبر بضمیر متکلم لازم است نه بمعنی
که سبحانی تو ادنی آخر ما استغفر الله وسبحانک تبت
الیک بازی کرده سرای طهوری که سرمستی عاشقان شطاح
از آنست هرگاه که از تجلی وجه باقی ساقی وسقیهم ربهم عکسی
بروی افتد سر الباب قوة ادلیه وروح القدس صورة
وانا نطقه طهوری سیکند وصد هزار روح قدسی بمعنی خبا
درین شراب بوشارب آن مکاشف میگردد که در زیر
قباب آن ارواح نشات کمل اولیا متواری بوده غرت
اولیایی تحت قبابی اند چنانچه میگوید

ز رویش پرتوی حق بر وی افتاد　　پس شکل حبابی بودی افتاد
جهانی جان در و شکل حبابست　　حبابش اولیایی را قبابست

مستان این شراب در سلسلهٔ موجودات بترتیب نوشانوش
در گرفته اند اول چاشنی آن بکام عقل کل رسیده است
که از مستی مطلق اولا نور بسیط اول صورت نمود بسته

ودیگر

ودیگر نفس کل که هم بوصف بساطت او نمایش یافته
و اضافهٔ مرکب بالفظ کل یا بیانی باشد بآن معنی که گوییا
اول عین همهٔ عقل است وثانی عین همهٔ نفوس وازین
جهت گفتیم که گوییا چنانست که وصف کلیت که مستلزم
اخراست در وسایط موجب نسبت و یا اضافه در اول افاده
آن تخصیص کند که تخمیر موجودات بسبب اوست چنانچه
تخمیر ناقه بعقال و در ثانی افاده آنکه تدبیر کلیات بواسطه
اوست چنانچه تدبیر بدن زنده بجون او

شده زو عقل کل حیران و شیدا　　فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همهٔ عالم چو یک خمخانهٔ اوست　　دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خمخانه باعتبار اجمال فیض وجود و پیمانه باعتبار تفصیل

خرد مستست و ملایک مست و جان مست　　هوا مستست و زمین مست آسمان مست

شراب طهور ظهور نور هستی که تجلیات ذات و صفات
و اسما و افعال وآثار باشد در طاسات اجزای عالم و کاسات
کلهای افراد بنی آدم ریخته است اما طایفهٔ را صاف

رسیده و فوقه باده وجمی را انجمه خود و فرشته
و جان در صاف صنادهم کاسه اند اما هر یک را سرا واری
بکلی افتاده است و نبوی حدا با ساقی در مخاطبه اند
خود هارا ه سبا هات می بوینید که هر کسی را که ازین باده
نصیبانند از حال ما چه دانند و ما یذکر الا اولوا الالباب
فرشتگان سرفرشته بازی جوینید که اتجعل فیها من
یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک و نقدس
لک جانها ازشان خود بازی گوینید که ماییم مخصوصان
بل الروح من امر ربی سوا و زمینها و آسمان روی در دویا
هم آورده سر یک را دنی باز سری از دم دعوا از عزت
خود دم بی زند که لا تسبوا الریح فانه من نفس الرحمن
زمینی قدم در بساط بیان کرامت خود بی دمد که در شان
من آمده است که والارض فرشناها فنعم الماهدون آسمان
دست در سد حت بالای زند که مرا همی بس که حکایت
حال من شده است کریمه والسماء بنیناها باید وانا

لموسعون ایادی این باده آسمانرا بجرخ آورده و طلب
مزید میکند و دل انسانرا در هوس این نشوه باده داده
تا ناطم میکوید   فلک سرگشته از وی در تکاپوست
هوا در دل باسید یکی پوست   ملایک خورده صاف از خود پاک
ز جرعه ریخته در وی بروی خاک   درین بیت اشارتست
بتجرد جواهر ملایک از مواد و بمزید لطافت باده خاک
از میان مواد عالم کون و فساد
عناصر گشته زانگ جرعه سرجوش   فتاده که در آب و که در آتش
و هم از جنس جرعه که بخاک ریخته اند سایر عناصر
را بکیفیات مادی مست و متکیف گردانیده اند
در عرقات مستی بعرق آب بی طاقتی افتاده و از تاب
تب آب می شوند و از فرط حرارت گویی در آتش
نشسته اند   ز بوی جرعه کافتاد در خاک
برآمد آدمی تا شد بر افلاک   اشارت میکند که اگر چه آدمی
از خاک است جرعه بخاک در رسیده که آدمی نشوه او بسبب

٨١٢

عروج بر افلاک است با وجود این که گفته شد که نصیب
خاک از دردی شراب فیض است آن دردی اگرچه
بنسبت با جرعهٔ عقول و نفوس و ارواح مجرده تیره است
اما در ذات خود چنان صافیست که از تلألؤ او
صفای عناصر پیدا گردد و مواد آن رغبت پیدا میکند
بحیثیتی که در کسوت اجزای نبات روح نباتی
می آید و در صورت آخر قوای حیوانی میشود
چنانچه ناظم میگوید   درعکس او تن پژمرده خاک گشت
زبانش جان افسرده روان   مشارب اهل عالم هر از
شرب این شراب تحقق دارد و اختلاف مطالب
نیز بواسطهٔ او واقع است   جهانی خلق از و سرگشته دایم
ز خان و مان خود برگشته دایم   یکی از بوی دردش عاقل آمد
چون عاقل بعقل معاش که حکم طبیعی است
یکی از رنگ صافش ناقل آمد   چون لبیب ملب معاد که حکیم
الهیست   یکی از نیم جرعه گشت صادق

یکی از یک صراحی گشت عاشق   ودر آنجا که فیض یک جرعه
است مستفیض را صادق میخوانند چه وجوع حرارت
دل بسوی مطلوب محقق است و طلب بحسب اما
به افراط وآنجا که فیض مثلاً بقدر یک صراحی مقدار است
مستفیض را عاشق می دانند زیرا که حرارت و طلب بغایت
رسیده است و افراط این معنی عشقست پس در این
عشق بجایی میرسد که تعیین از آن ناظم باین عبارت
می فرماید که می آید   یکی دیگر فرو برده بیکبار
می و خمخانه و ساقی و میخوار   کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریادل رند سرافراز   در آشامیده هستی را بیکبار
فراغت یافته ز اقرار و انکار   لذت از پی معرفت جمیع
اسما او را حاصل شد و عطشش آخر نشد دیگر لذت
معرفت اهل دل که جای ادراک معانی اسما الهی و کیانی
و انسانیت روزی جانش گشت و عطشش به پایان

نیابد پس لذت معرفت جناب الهیت و حضرت واحدیه
که ساقی و سقیهم ربهم اوست نصیبی اما و محبان
عشق باقی ماند چه جای آنکه لذت از مشاهده هستی
مطلق دارد و هنوز طلب لذتی کند و در طلب احوالی
که انوار واقع میگردد گاهی عامه را بانکار میدارد و گاهی
باقرار می آورد و او ملتفت حال کشف نیست و بلذت
خود مشغول است و لذتش در مشاهده انوار تجلیست
که آثار آن چگونه در مظاهر ظاهر میشود پس ترک ملاحظهٔ
مظاهر نتواند کرد بلکه بر آنست که نهایت لذت خود در
بود مقام فنا منتسبت بدانی نظر اکمل که او در خرابات
و ناظم اشارت باین معنی داده که گفت

شده فارغ ز زهد خشک و طامات گرفته دامن پیر خرابات

چه دانی پیر خرابات آنجا کاملیست که مرید را بترک رسوم
و عادات میدارد و نهایت این ارشاد مؤدیست بآنکه
راه فقر و فنا می سپارد ولهذا در کلام آینده باین معنی اشعار

اشارت بخرابات

۵۱

نیست خرابه که نیست   **اشارة بخرابات**

خراباتی شدن از خود رهایی است خودی کفر است اگر خود پارسایی است

خرابات عالم آن دور مجمع است که در آن رندان و اوباش
بملاهی و مناهی مشغول میشوند و اسباب آنها آنجا آماده
است و اتصاف آن بخرابی یا از جهت صورت آن محل باشد
که دور از عمارهٔ شهر معهود است که واقع شود یا بواسطهٔ
بعد از عمارتش خراب گشته اند یا بسبب خرابی حال اهل آن
که از نیک نامی به بدنامی افتاده اند و خانهٔ اعمال صالحه
خراب و سیاه کرده اند و صوفیان لفظ خرابات را برای
دل شکسته استعاره کنند باعتبار حدیث انا عند المنکسرة
قلوبهم یا از جهت مقام فنای سالک اما در اول خرابی شکسته
ظاهر است و در ثانی مراد خرابی در رسوم و عادات است
پس نزد درویشان مرد دل شکستهٔ فانی خراباتی ایشان باشد
و این خرابی از خود گذشته باشد که اگر از خودی نگذشته است
این خودی در راه توحید حجاب اوست و آنست که کفر معنویست

چه کفر صوری پوشیدن دین حق است بدین باطل واین
کفر پوشیدن معنی وحدت مطلقه است بصوریّ که از عالم
کثرت ابراز در نظر آیند که خود هم صورت صلاح است چه جای
صورت فساد پس مقصود اینجا آن بود که هم صورتها که معنی
وحدة مطلقه می پوشند از نظر مشاهده نفکنند وازاینجا گفت
نشانی داده اند از خرابات   که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالیست   از جهت آنک در فنا هیچ نیست
پس چگونه در اینجا مثال چیزی بود   مقام عاشقان لاابالیست
ایشان که بعشق وحدت مطلق از ترک رسوم وعادات
بلکه ترک خود وماسوی الله باک ندارند
خرابات آشیان مرغ جانست   چه روح مجرد است ومقام فنا
ودفع تعلقات که با تجرد روح مناسبت دارد
خرابات آستان لامکانست   چه این مقامست که در وصورتها
منطوی ومحو میشود تمیز سالک اینجا از فناء صور زمان ومکان
واخوان بمعانی لازمان ولامکان ولاتعیّن میرسد چنانچه از آستان

به نیان

به نیان رسند   خراباتی خراب اندر خرابست
که در صحرای او عالم سرابست   یعنی مقام جنینی است زیراکه
اول در وی خرابی افعال سالک واقع میشود دیگر خرابی
صفات دیگر بکلی دفع تعینی ذات او در این مقام است
که سالک معلوم میکند که ماسوی الله که از نظر او مرتفع شده
خود هیچ نبود بلکه نمایشی بود که بی نمود چنانچه سراب که بی
نماید که آبست ونه آبست   خراباتیست بی حد ونهایت
نه آغازش کسی دیده نه غایت   زیراکه همچنانکه نعت مطلق
را بحدی مقید نمیتوان کرد نیست مطلق را نیز بنهایتی بازنمی
توان بست وکمال مقام فنا در آنست که سالک از اضافات
فنا بیرون آید واین معنی جز بمشاهده سر عدم مطلق نیست
ودر مرتبه این مشاهده فانیان مطلق صاحب مقام شوند
که اگرچه باوصاف خال متصف اند آن اوصاف هیچ در نظر
ایشان نیامده نه بوصف اثبات ونه بوصف نفی ودر عدم مطلق
حقیقی است که نفی واثبات هیچ کدام مجال ندارد وازین سبب که قیود

در مقام فناء مطلق نیست، هرچه غالباً نیز خاطری باشد ناظر
ایا بیتی آن خواهد کرد و در اشارت قید احوالی که اکثر آن طاری
میگردد اشارت بسوی آن خواهد نمود و ترک قیود و تقلب
احوالی چون بیخودی و محبوبیت از تعین بشریت دست
ندهد شرب آن لازم بود از صافی او چون بیخودی بواسطه
آثار تجلی جمال و از دردی او چون بیخودی از آثار تجلی جلال
و از بقیه اشارت ماسوال که باز رسد انچه ما گفتیم در این توان
یافت دریاب که در خرابات معنی چه می گوید

اگر صد سال اندر وی شتابی	نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندر وی بی پا و بی سر	همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته	بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام	فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرا و شطح و طامات	خیال خلوت و نور کرامات
ببوی دردی از دست داده	ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رکوه و تسبیح و مسواک	گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان

میان آب و گل افتان و خیزان	بجای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز	شده چون شاطران گردن افراز
گهی از روسیاهی رو بدیوار	گهی از سرخ رویی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سر چون چرخ گردان
بهر نغمه که از مطرب شنیده	بدو وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرفست	که در هر پرده سری شگرفست
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو	مجرد گشته از هر رنگ و از هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هر چه آن شنیده از صدی گفت
گرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست	چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

چون صوفی چنانچه گفت از اوصاف بیرون آمده با اشیاء
خلیه چنان بحرمت است که با اشیاء تشبیه و در این حال
بتتبع رندان معنوی که مستان شراب تجلی اند میکند که چون

تجلی مخصوص بمظهری دون مظهری نیست با هر یک
مثال در معامله است و با وجود این معنی تمکن و وقار
دمی از و مسلوب بود تا با همه نشستند و با همه بگوید و بشنود
و بطبع خوش روی گشاده بسر برد که نیز مباح مباح ازو
در وجود آید و در تمکین و جمعیت باطنی کوه گران و آسمان
بلند بود و حال حضرت ولایت پناه امام المتقین و قبلة
الموحدین امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام چنین
بوده است لاجرم در امر خلافت ظاهری دیگران در شأن
او اندیشه می نمودند که چون با همه ذرات مثال آفتاب
عالمتاب در میان است مبادا که از و کار خلافت مهیا نگردد
و حال آنکه چون هیچ چیز قید او نیست هیچ چیز در هوا
نیز مانع او نباشد و اوست که صاحب جمع مراتب است
و خداوند القاب و مناقب مولانا روم گوید

جمع صورت با چنان دریای ژرف — نیست ممکن جز ز سلطان شگرف

هر چه کند برای خدا باشد نه بروی و ریا باشد ناظم میگوید

اگر روی تو باید کرد و نه — بت و زنار و ترسایی تو باید

نمی تواند بود که بت و زنار و ترسایی ظاهر خواسته باشد
که چون ریا شرک خفیست و این اشیا از لوازم شرک جلی
آن دیو نو زایل شود به واسطه بطانت و این دو در سبب
ظهور پس این امور مد کرده به آن ریا بود و می شاید که از
بت و زنار و ترسایی امور معنوی قصد کرده باشد
چنانچه در سوال آینده اشارة بآن میکند می گوید سوال

بت و زنار و ترسایی درین کوی — همه کفر است اگر نه چیست برگوی

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت

شیخ عراقی رحمه الله در لمعات لفظ عشق را از برای وجود
محبت و وحدت مطلق تعین کرده است و ناظم میگوید
مراد از بت درین اصطلاح مظهر عشق است پس توان گفت
که بانی مظهر عینی عالم خواسته اجمالا یا آخر و اعیان او تفصیلا
یا خود مراد نوع انسان بود یا قصد افراد جهان تفصیلا یا فرد
اکمل قاسم انوار گوید — ای بت عیار من نام تو آخر چیست

ای دل و دلدار من نام تو ابهور حلیت هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو
ای مه سیار من نام تو اوراد حلیت اول و آخر توئی ظاهر و باطن توئی
قاسم انوار من نام تو ابهور حلیت وچون معنی بت در این اصطلاح
معلوم شد بباید دانست که اگر وحدت مطلق در بت
مشاهده رود دوئی رو بجانب او بت کردن ممنوع نباشد
والا خواه صورت عالم و خواه صورت آدم که چون حجاب وحدت
مطلق شود ازان دوئی بباید گردانید مولانا میفرماید

بت پرستی کرمائی در صور صورتش بگذار و در معنی نگر

و ملاحظه وحدت حق چون ملازمت مظهر او کند حالتی
شایسته و طاعتی بایسته بود و زنار موحدان آن باشد
و در بت مشهد کفر و دین هر دو برد کرباس غیرت هستی مطلق
دفوق کرده اند و پرستش پرستنده از حجاب ایشان در گذرنده
است و بمعنی توحید رسیده و اشارت بان معنی میکند که میگوید

چو کفر و دین بود قائم بهستی شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر ازان جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کایزد تعالی خالق اوست ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
وجود اینجا که باشد محض خیر است اگر شریست در وی آن ز غیر است

بباید دانست که مراد او که هستی مطلق که نزد او عین
غالبا از مضامین این ابیات والله اعلم بالسرائر آنست که
هستی مطلق که نزد او عین حق است متجلیست ظهور را عام در ذرات
موجودات باسرها که موجود اند بمذهب او و اعتبار وجود شان
نی بود دارد و هر موجودی ازین موجودات مظهریست باعتبار
ظهور وجود مطلق در و ظهور وجود مطلق امریست حقیقی
اما اضافه آن ظهور بسوی این مظهر امریست اعتباری
پس اگر نیک تعمق کرده شود وجود مطلق بخود ظاهر باشد
نه بمظهر چه مظهر وجود اعتباری دارد و الا اعتباری عدمی
بالنظر الی الخارج عن العقل و نظر باعتبار عقل مظهر را
وجود مطلقا بمظهر ظاهر بود و اگر گویی در مظهر ظاهر است
الا باس به و ازین طریقت معقوله حلولی لازم نمی آید بتخصیص

که مظهری بحقیقت نیست و بالاعتبار که هست ظهور وجود
مطلق نسبت با تمام مظاهر علی السویه بود خواه مظاهر امور
عقلیه باشد که نگوییم وجود خارجی اعتباری دارند وخواه
امور خارجیهٔ اعتباریه که گوییم که بحقیقت هم معتبرات عقل
اند وچرا گفتیم که نسبت وجود مطلق در ظهور بسوی همه
مظاهر علی السویه است از جهة آنکه او ظاهر است در همه پس همه
مظهر او باشد و بودن ظهور او در همه امری واحد است
همچنانچه بودن همه مظهر او امری واحد است پس مظهریت
ظهور وجود مطلق ازین حیثیت چه معقولات وچه محسوسات
چه ذهنیات وچه خارجیات همه را ثابت است و همه در
مظهر بودن ساوی اند وچون اعتبار ظهور وجود مطلق
درین مظاهر معتبره کرده شد هر مظهری باندازهٔ خود عند
العقل متعین گشت اندازهٔ بعضی بودن او در خارج باعتبار
عقل و وجود اشیا سوی الله تعالی که او هست اعتباری
نزد این طایفه ازین دو مرتبه بیرون نیست عقلی محض و خارجی

اعتباری

اعتباری و همه است در وجود و [illegible] مظهر ظهور او [illegible]
او غیر محض است وچون معلوم شد که مظاهر وجود اعتبار
عقل حکم بوجود شان نرود اگر اعتبار شان کنند نتوان
گفت که وجود مطلق را ظهور نیست چه او بی اعتبار [illegible]
متحقق است و متحقق ظاهر بنفسه باشد پس ظهور او
که نسبت بمظاهر معتبره داده باشند باندازهٔ مظاهر
راجع باشد بحقیقت نه باندازهٔ او چه بظهور او در مظاهر
تعینات مظاهر ظاهر شد و بواسطهٔ این ظهور حکم بر وجود شان
رفت و ازینجا بحقیقت معلوم گشت که مظاهر تا نسبت
ظهور حق سوی ایشان داده نشد حکم بر وجود شان نرفت
پس مظاهر ظاهر بظهور باشند نه ظاهر باعیان او
ازین تقریر متفطن بداند که منشا حکم وجوب و امکان
در وجود واجب تعالی و وجود ممکن چیست و ممکن بعینه
نه متحقق است و بظهور واجب متحقق و واجب تعالی
بعینه متحقق و در ممکن ظاهر فهم من فهم وخاب [illegible] الواجب

٩/٢

بعد غیر است تحقق الممکن بالواجب خیر باشد و تحقق
است که ازو وجود بیضی اند بسوا است باشد سخن آنکه
می‌گوید وجود مطلق یعنی دو واجب و در ممکن خیر محض است
و چون این خیر محض در هر موجود است خواه سفلیات
و خواه علویات خواه ظلمات و خواه نور بر وجود مظهر
مظهر مطلق را که حضرت حق است تعالی شانه ستایش
باید گفت بر وجهی که در قرآن مجید فرموده است
بسم الله الرحمن الرحیم الحمد الله الذی خلق السموات
والارض وجعل الظلمات والنور ثم الذین کفروا بربهم یعدلون
هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده
ثم انتم تمترون و هو الله فی السموات و فی الارض یعلم
سرکم و جهرکم و یعلم ما تکسبون شرح سخن موجود و حرمت او
و ظهور او در مراتب و تعین مظاهر نسبت با او خلق بودن
شان که در ابیات ناظم بود اینست که گفته آید و اما شرک که گفت
که از غیرست شرح آن اینست که مظاهر باسرها که موجودات

اعتباریه اند چون نه تحقق الوجود نه نسبت با تحقق الوجود
که حق است عز شانه غیر باشند و شر نسبت با خیر که وجود
بود عدم باشد پس هر چه حکم کرده شود بانکه عدمست
من وجه عدم التحقیق بعینه و در مراتب او هر چه بعدم
باز نیرا که بحسب تضاد و تقابل از غلبهٔ آثار بعضی آثار
بعضی دگر زایل میشود چنانکه از اثر روز اثر شب زوال
می‌پذیرد و از اثر آب آتش نابود می‌بود و از ضرب شمشیر قاتل
مقتول جان می‌سپارد و از اثر موت احیاء میت از
اجتماع روی بتفرق و تلاشی می‌آرد پس بعضی بغلبهٔ آثار
بعضی لا یزال از حد ظهور می‌افتند و در پرده اختفا فی
روند اختفا شان که عدم الظهور است نزد ارباب ظاهر
بعدم الوجود تسمیه می‌یابد و عدم الوجود چون مستلزم عدم
ظهور وجود مطلق است در صوره وجود ایشان که خیر
محض است هر اینه شر بود و شر از غیر چه از تقابل و تضاد
غیر شر با ظاهر شد و سوالی بیاید که گفتی که شر از غیر است

که ما سوی الله است و حال آنکه اعتقاد باید کرد که خیر
و شر بتقدیر خداست میگوییم منافاتی نیست بواسطهٔ
آنکه تقابل و تضاد اشیا که منشاء شر است افتاده از
ظهور وجود مطلق یافته اند که در علم الهی چنان بوده اند
که نموده اند و تا ظهور وجود مطلق در وجود مقید بوجو[د] [ذات]
مقیده محدودی که هیئات ایشان در علم بران بوده [عینی]
یافته اند پس شر در ایشان بواسطهٔ تقابل و تضاد از تقدیر
ازلی بود که حکم علم حق است و خیر ایشان که وجود ایشان
و لوازم است هم بتقدیر ازلی که حکم الهی است باشد
و تحقیق این مبحث بآن باز میگردد که اگر نسبت ظهور
وجود مطلق که در تحقق احتیاج بغیر ندارد بسوی وجود
مقید اعتباری حاصلست وجود مقید هست و خیر [هست]
و اگر آن نسبت حاصل نیست وجود مقید نیست و شر [هست]
پس خیر و شر هر دو تابع ظهور او باشد ظهوری که باندازه
قبول هر ماهیتی در آن ماهیت واقع میشود اگر آن اندازه

اقتضا [illegible] بت ظهور کرده خیر که نسبت وجود ممکن
است [illegible] ور واجب حاصل است و اگر آن اندازه
اقتضا [illegible] نسبت ظهور نکرده شر که نسبت عدم [است]
در ممکن از عدم ظهور واجب در او واقعست و ظهور [وجود]
که خیر است و وقوع عدم که شر است از آن اندازه است
که مذکور شد و آن اندازه تقدیر ازلیست پس خیر و شر
بتقدیر باشد اما خیر بتقدیر باشد بواسطهٔ ظهور وجود [مطلق]
در ممکن بوصف خاص بود و شر بتقدیر بسبب آن بود که
ماهیت ممکن آن ظهور خاص نپذیرفته و از جهت نابود
نمودن ظهور نسبت شر بسوی ممکن کنند و بدین معنی ما[هیت]
ممکن ظهور واجب را بوجه خاص در مظاهر اسباب باشد
و بر آنها اسباب وجودی اطلاق توان کرد و نابدین معنی
ماهیت ممکن ظهور واجب را بوجه خاص همچنین در [مظاهر]
اسباب داده و آنها را اسباب عدمی توان گفت و اول اسباب
خیر و ثانی اسباب شر و در جمله ببینم که چه چیز معاموذی

نظلمتیست که و ... وجه
خیرها منفی بنود بیست که ... انچه مؤدی بظلمت
شد اسباب شر بود وانچه منفی بنود اسباب خیر
برا که ظلمت نانماینده است پس از وجهی وجه ظهور
وجود مطلق می پوشاند تا گفته میشود که آن ظهور
نیست ونور نماینده است پس از همه وجوه وجه ظهور
... مطلق هویدا میکرداند تا گفته میشود که آن ظهور
هست وواقع است وحقیقت ایمان آنست که آن نور
بر دیده دلها پیدا بود وحقیقت کفر انکه آن نور از دیده دلها
نهان پس هرکسی را که چشم بصیرت گشاده باشد بسوی ظهور
وجود مطلق وآن ظهور را در همه مظاهر مشاهده نماید
اگر بر فرض در بت وبت پرست وبتکده نگاه کند
آن ظهور از همه در مشاهده آرد اولا بوصف عام که در همه
جا که هست هم این ظهور مشاهده است اینجا در بت و
بت پرست وبتکده وجای دیکر در محراب ومسجد ونماز گزارد و

ده

... بین نظرا
... در ... خاص ملحوظ اند شو
وببینند که ... بانداره آن مظهر آن ظهورا توجه بست
در مظهر بت وجه آن ظهور وصف جلال دارد که جلال
قبض ادراکست که بصورت او مشغول میکردد واز ظهور
وجود مطلق در و غافل میشود پس بس وصف جلال از
ادراک آن ظهور ممنوع است ودر مظهر محراب وجه آن
آن ظهور وصف جمال دارد که جمال بسط ادراک آن
ظهور است ومحراب نسبت باغانه کر از جنین واسعست
که بواسطه صورت او از مشغول بجهات متفرقه وصور مختلف
باز می آید واز ظهور وجود مطلق آگاه میشود پس بنابر
وصف جمال وقوع آن ادراک دست میدهد فشتان
بین صورة الوثن وصورة المحراب فلا یقال انهما رسان
پس از بت نباید کرد اینکه روی بمحراب آرند از برای
آنکه در محراب بدین وجه که گفته شد حقیقت ایمان

جلوه

مطلق است ... ...

مظهر

می نماید واکر حال بت پرست ... ... که سر جلال در
بت ... از سر جال شود بت پرست بصورت بت مشغول
نکردد وظهور وجود مطلقش دران مظهر مدرک کردد
آن بت محراب او باشد نه بت او واکر حال نماز کزار
چنین شود که سر جال در مظهر محراب بادید جلال

متفرقه

شود نماز کزار بصورت محراب از مشغولی بصور
باز نتواند آمد بلکه شامل بصورتی دیکر با آن اشتغال
جمع کردد و بان صورتها از ادراک ظهور وجود مطلق

او

باز ماند واین هنکام محراب او بت او بود نه محراب
پس ... کلی آنست که ادراک ظهور وجود مطلق ...
شخص فوت شود وعادت خبیثه ...
شده از برای سد حصول ادراک ظهور وجود مطلق ...

وهم ازین وجه نیست آن عبارت که کفتند که الحق محسوس
والخلق معقول چه حواس ملایمت با حضور دارد
وعقل ملایمت با غیبت وحق چون بحقیقت ...
اینست که حاضر است وخلق چون نزد این طایفه
بحقیقت نیست الا مجاز آن متعقل اعتباریست
که از حق غایب است وبعد از ذوق این سخن که کفته
شد مشکل نشود تصدیق انچه ناظم میکوید

انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبست وغایب وهم و پندار

واز اثبات انا در شان او نفی هو در حق او لازم میاید
زیرا که چون غیب او نیست هو اضافات بسوی او راجع
میشود وهم متقابلات برو صادق چنانچه ابو سعید
خراز قدس سره کفت عرفت الله بجمع الاضداد
وهم اطلاقات برو موحدان درین مشهد علی السویه
شمرده اند وانچه در لفظ انا کفته شد که لایق باوست
بواسطه ان کفتند که انا مشعر تحقق وجود است و تحقق

۱۰/

اوراست نه غیر که اعتباریست وبنا بتوهّمی انکه بی
رسم نکند که وجود یکی نیست موضوع نه انا دیگرست
موضوع له هو دیگر ناظم میفرماید جناب حضرة حق باد و بینی
درآن حضرة من وما و تو و بینی من وما و تو و او هست یکچیز
که دروحدت نباشد هیچ تمییز وچون چنین مذکور شد
که انا الحق از وجود مطلق صدور یافته است که انا
سزاوار باوست در تعیّنی اعتباری که آن حسین
منصور بوده است نه از حسین منصور گوییا سائلی
میگوید که این معنی مخصوص به تعیّن اوست یا از
هر تعیّنی متوقّع است میفرماید که اگر شخص را فنایی
چون فنای حسین منصور دست دهد که از حجاب
خودی خالی گردد دور نیست که مالک [این] حال شود بیت
هر انکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندر و صوت و صدا شد
خلا خلوّ جسمست از انچه سبب آن طالبی جسمی دیگر
تواند شد یا ابعاد مجرّده است و بهر تقدیر وجود شخص

فانی از

فانی از خود [illegible] صحیح است که تشبیه یابد بخلا [illegible]
بحسب معنی اوّل آنجا خلو از [illegible] هست از دو [illegible]
صورة و اینجا خلوّ از خودی خود هست من حیث المعنی
و نظر بامعنی دوم آنجا تجرّد از مادّه هست و اینجا
دل از علایق و صور کثرات مجرّد است پس [illegible]
تجرّد معنوی در وجود مرد فانی مفید آنست که [illegible]
غیب در و القاء کلمه کند آن کلمه چون مانعی و حجاب
در پیش ندارد او را صوتی معنوی باشد که صدا
بیرون دهد و آن صدا نسبت باین وجود فانی [illegible]
و نه از و باشد بلکه صوت معنوی از متکلّم غیبی
در وجود فانی که باین مقام متحقّق شد هرگز از این
مقام زوال و هلاکی ندارد و باوجه باقی دایم [illegible]
چرا که بوده آن وهم که وجودی دیگر جز وجود واجبی
او را باید حسب حقیقت نه بر سبیل اعتبار از
پیش [illegible] او بر خواست پس چون [illegible] ظاهر [illegible]

١٢/١

آثار صفات حق تحقق می شد است ازان رو که
دایم مظهر با مظهر باقیست او باقیست بحق و فانی
از خود پس عدمیست که آثار از وجود دروی بظهور
میرسد پس هرچه از سالک می آید از حق می آید وسلوک
مظهریات حقیقت که از وجهی عین اوست لاجرم
گفته شود که ... اوست وچون همه او بود حلول واتحاد
درین حال تصور نتواند کرد چه حلول حل جسمیست جسمی
دیگر را واتحاد دو وجود نیست چه جای انکه دو جسم
باشد واتحاد عبارتست از امتزاج دو چیز بایکدیگر
بحیثیتی که یک چیز نماید واینجا جز یک چیز نیست
چنانچه از نظم ناظم معلوم میشود

شود با وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک وسیر سالک
حلول واتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی تصور حلول واتحاد از آنجای افتد که در نظر
شخص دو وجود در می آید وجود واجب ووجود ممکن

وحکم

١٥٦ وحکم بر هر دو وجود بحسب حقیقت میرود با مغایرت
میانه هر دو ومشاهده وحدت از اتحادی
که سالک سیر میکند سیر معنوی در مراتب وجوب
وامکان تا بمکاشفه او را معلوم میشود که جز وجود
واجب هیچ متحقق نیست ووجود ممکن امر نسبتی
اعتباری پس حکم میکند بانکه غیر واجب که ممکن
چون وجود اعتباری دارد بحقیقت نیست پس
غیر نیست ووجود واجب بوحدت خود متحقق
وثابت است وتعین اعتباری در مرتبه که مخصوص
خواه حسین منصور وخواه دیگری چون موهوست
سزاوار است بانکه از نظر مرتفع شود واسقاط اضافت
او از وجود مطلق بر بود تا کلمه انا که اضافه بتعین
اعتباری یافت بحقیقت اضافه بوجود مطلق
یابد وصاحب ... درین حال بگوید که حقیقت
که انا الحق ... دیدند حسین منصور است که ... داو

١٠٦

وجود حق شده است و انا الحق میگویند چه او عدم است
د حق وجود و هرگز عدم وجود نتواند شد و
و السبت که بندهٔ معدوم که وجود اعتباری دارد حق
موجود شود که وجود حقیقی دارد پس انا الحق گفتن
حسین منصور اشارتست برفع تعیّن او چنانچه نظم یافته که

تعیّن بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد
وجود خلق و کثرت در نمود است نه هرچه مینماید عین بود است

عالم می نماید که هست و بحقیقت نیست و آنکه
بحقیقت موجود است حق تع است که از احاطهٔ بصایر
و ابصار در حجب غیب است و غیب او نیست الا باعتبار
وهو الواحد القهار ناظم تصویر مثالی میکند در آنکه
میتواند بود که چیزی نمایشی میکند چنانچه شخص
تصور کند که امریست محسوس و فی الواقع بودی
نداشته باشد و غیر از آن نمود امری دیگر از و
متحقق نبود پس فرمود نهی آیینهٔ اندر برابر

درونکو

درو بنگر ببین آن شخص دیگر یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه آنست و نه این پس کیست آن عکس اهل تحقیق برآنند
که صورتی که در آیینه از شخص مرئیست عین
شخص است و نه عین آیینه که اگر عین شخص بودی
بلوازم او متصف شدی و نمیشود و اگر عین آیینه
بودی بغیبوبت شخص از آیینه زایل گشتی پس امر
مخیل از شخص منعکس در آیینه نه حال در او و
حقیقت این انعکاس آنست که از خاصیت
جرم صیقل است که هرچه در مقابل او واقع شود
از و دیده شود و مرئی جز یکی نیست خواه که خارج
از آیینه در مشاهده آید و خواه که در آیینه مشاهد
گردد اما خیال حکم میکند که این مرئی که در آیینه مشاهد است
چیزی علیحده است و آن چیز که مقابل آیینه است چیزی
دیگر کشف حکم میکند که آنچه در مقابل است در
آیینه مشاهدست و جز او امری دیگر نیست و اگر

ی نماید که امری جبین هست و آن صورت نام میکنند
اضافه بآن چیز میکنند که مقابل آن[illegible] ست تا او را
صاحب صورة گفته باشند و این را صورة بودو موجود
لازم آید این معنی تحقیق ندارد وصورة بحقیقت
موجود نیست الا بالمجاز و از روی تحقیق عدمیست
وجود [illegible] چون سایه نسبت باشخص از انجا ناظم گفت

من جسم نبات خود معین | نمیدانم چه باشد سایهٔ من
[illegible] باستی آخر چون شوم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی نتوان گفت که شخص موجود حقیقی است و سایه
موجود حقیقی و صاحب صورة موجود حقیقی است
صورة موجود حقیقی و نتوان گفت که نور ظاهر است
و ظلمت ظاهر چرا که نظر با ذات نور نه نظر با تقابل
او با ظلمت نور بخود ظاهر است و مظهر غیر ست
و نظر با ذات ظلمت نه نظر با تقابل او با نور ظلمت
[illegible] است و پوشیدهٔ غیر است و اگر در

ظهور

ومر مظهر را باعتبار این ظهور دو نسبت هست یکی
آنکه این ظهور متجدد را در روابد آمی و انتهایی باشد و
آنکه ظهور را دیگر ابتدا باشد و انتها نباشد حال ظهور اول را
دنیا خوانند و استداد ظهور ثانی را عقبی اولین را نسبت
بممکن دهند و چون امریست منتهی فانی بود و دومین
را نسبت بسوی واجب تعالی کنند و چون امریست
غیر منتهی باقی باشد از انجا ناظم می فرماید که

ولیکن چون گذشت این ظهور دنیا | بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از صورت معنی
وصال اولین عین فراقست | سران دیگر ز عند الله باقی است

یعنی صورت شی را که نسبت بتعین او دارد تعبید امر
ظهوریست و آن وصلیست با قطع چه ظهوریست منتهی
و معنی شی را که نسبت بحقیقت او دارد بسر وجوب
و آن ظهوریست غیر منتهی و وصلیست بی قطع دایمی باقی
و تمامی این بیان از کریمهٔ قرآن معلوم توان کرد که حضرت عزت

ع ظانه متغير بايد يا عندكم ينفد و ما عند الله باق و بايد
دانست كه ان هستي كه دين دو ظهور منتهي و غير منتهي كه گفته
شد تعبير ببقا كنند در ظهور منتهي آن بقا بمجاز اطلاق
يافته باشد چه تا توافق اجزاي مظهر هست و تعيني خاص
مرتفع نشده است مي گويند كه مظهر باقيست و بقا كه هستي
است هست و چون توافق اجزا نيست و تعيني خاص
برخاسته است ميگويند كه مظهر نيست و بقا كه هستي است
آنجا نيست و اما در ظهور غير منتهي آن بقا بحقيقت اطلاق
يابد چه دفع تعيني آنجا نيست زيرا كه مركز در ان ظهور تخالف
اجزا متصور نيست و از ظهور اولين بواسطه تخالف
اجزا افناء مظهر است او معلوم شود و هم از او بمقياس
تقابل ظهور آخرين و بقاء مظهر او روشن گردد
و توان گفت كه در ظهور اولين بقا سايرست چه مظاهر
فاني اند و تعينات مرتفع و در ظهور آخرين بقا ساكن
چه مظاهر باقي اند و تعينات غير مرتفع و حقيقت اين

سخن

سخن آنست كه ممكنات بخود نيستند و بحق هستند
در عالم خود كه نيستند بقاء مضاف بايشان اعتباري
باشد و ساير از عالم ايشان و در عالم حق كه هستند
بقاء مضاف بايشان حقيقي بود و ساكن در ان عالم
كه عالم حقيقت و متمم اين معني است سر آيه كريمه كل
شيء هالك الا وجهه له الحكم واليه ترجعون ناظم ميفرمايد كه
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر   در اول مي نمايد عين آخر
يعني از ظهور اولين مي توان دانست كه ظهور آخرين
چنانچه گفته شد متحقق است و مراد از قيد بر وفق
ظاهر توافق اجزاء ظاهر است چند روزي و ديگر تخالف
و از و دانسته ميشود كه مقابل او در ان حال خواهد
بود نظر بتقابل و در نشاه آخر ساكن چنانچه گفته شد
و در نشاه
بر طبق نظم ناظم كه ميگويد   بقا اسم وجود آمد و ليكن
بجايي گو بود ساير چو ساكن يعني بقا را دو صفت هست
صفت سير و آن در جايي است كه مظاهر فاني
اند و صفت سكون و آن در جايي است كه باقي اند

يعني

شبیه کرد اطلاق بقا باد داول اطلاق بقا در
... اند که بقاء سایر چون بقاء سالک باشد والله
... چون معلوم شد که بقا اسم هستیست دو اعتبار
... دیکی سیر بود دوم سکون و منتهای سیر سکون است
... از سیر بسکون رسد از قوة بفعل منتهی شده با
... آنچه در دو بقا سایر بود و او فانی دنیا بود و آنچه در دو
... سالک بود و او باقی آخرت بود و مقتضای سیر بقا
... فانی با سایر از این فانی حالتها و صفتها روان با
بسوی آن باقی که بقاء دو سالک است و چون بقا ازین
سیر بانجام رسد آنچه با او بود از حالتها و صفتها همه
بانجام رسیده باشد و آن انجام منتهای سیر بود و
هرچه با شیء بود آنجا تمام بظهور آمده باشد و فی الحقیقه
آنچه بقیامت منتهی شد و تمام گشته بحق منتهی است
... قیامت در نشاره خود بحق منتهی است قال الله
تع یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها فیم انت من ذکریها
الی ربک منتهیها و از اینجاست که هر عمل که از ما صدر

می باید

1

پس چون ... که معروض بود که ...
آنحضرت باشد ... بود که منقاد شد ...
باشد و در زیر قدم مبارکش افتاده تا ...
بدست او چو شیطان مسلمان شد بزیر پای او شد ...
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست وجود خاکیان از سایهٔ او
سخن در نصف دایرهٔ ظهور محمدی تمام شد
که طرف نبوت بود اکنون سخن در نصف دیگر
می آید که طرف ولایتست و ابتدای ظهور ...
بحال زوال خورشید از زمان استوا در این زمان
بوده که نبوت مختوم گشته و ابتداء سیر ولایت شده
بعضی گویند که چنانچه آدم مبداء ظهور نور نبوت
بود امیر المومنین علی رضی الله عنه مبداء ظهور سر ولایت
گشت و چنانکه نبوت بحضرت رسالت ختم یافت ولایت
بامام محمد مهدی مختوم خواهد شد اما ازین قول استلزام
تفضیل امام مهدی بر امیر المومنین میرود و نزد هکاشفه

پس ظهور [illegible] بحقیقت از قوه [illegible]
باید که شبهه باشد در انکه اجسام [illegible]
عالم اعراض بالقوه اند و بالفعل میشوند و این معنی
دانند کان صوفیه مثالی گفته اند واز تجسیم اعراض همان
خواسته که از مثال مفهوم میگردد [illegible] مثال
انکه زوج را با زوجه اندیشه صحبت میشود [illegible]
اندیشه صحبت تولد می یابد واز صحبت [illegible]
صلب زوج برحم زوجه منتقل میشود و نطفه [illegible]
می یابد و جنین می گردد و می زاید و طفل است و بالغ
میشود و همان اندیشه میکند که امور مذکوره بر و مترتب
است و درین میان عرضی بصور جواهر بر آمد و دیگر
بصورة عرضی خود و مقیده اضافات و نسب را مرکز
این معنی با انکه وضوحی دارد مسلم نیفتد و گویند که این
معنی نه تجسیم عرض است چه این تشبیه نیست تا که مشتبه
شود نه آن نسبت تا مناقشه بر سر آن رود و بر تلو این

١١/٢

[illegible] چنین نسبت وجهی گویند [illegible] موعود که ختم
ولایت [illegible] خواهد کرد عیسی است علیه السلام
واهل تحقیق تفصیلی درین مقام دارند که این مختصر
تحمل ایراد آن ندارد و فی الجمله بعد از ختم نبوت زمان
ظهور سر ولایت در رسید و از زمان امیر المومنین
علی ابن ابی طالب تا زمان جنید زمان ظهور آن
سر بمثابه زمان زوال بود از خورشید تا عصر و از زمان
جنید قدس سره [illegible] زمان مشایخ متاخره قدس الله ارواحهم
که تاریخ هشتصد از هجرت پیغمبر صلعم واقع شده اند
بمثابه زمان عصر از خورشید تا مغرب و اولیاء
دور کار ما در زمانی واقع شده اند از ظهور سر ولایت
که بمثابت مغرب افتاده است نسبت با خورشید
پس در زمان ما اگر گویند سر ولایت پنهان شده است
واقع گفته باشند زیرا نیست این زمان که نقصان
نهایت انجامید و کمال بغایت رسید [illegible] این عصر

گویند سر ولایت [illegible]

عه

بمه ناظم میکرند هم اخلاق ... در عالم جان
که ... کاه نیران می تواند بود که ازین انوار
و نیران خیرات و شرور ممثل قصد کرده باشند در نفوس
انسانیه و باین معنی اثبات بدن لازم نباشد و مذهب
او مذهب حکیم بود و می شاید که مراد آن بود که آنچه در
نفوس و ارواح اتحاد یافته است از ملکات حسنه
و قبیحه بتعلق چنانچه در اندیشه صحبت از زوجین
مفروض گشت انوار و نیران محسوس گردد و آن انوار
و نیران را ناچار مجالی بباید که جواهر و اجسام مناسبه
باشند و در آن عالم که اغراض اجسام و اشخاص شوند
بعض نفوس و اعراض و ارواح با آنکه تعلق با بدان مادیه
یا ابدان مکتسبه دارند از قیود نسب و اضافات
بیرون آمده اند نه چنانچه این عالم که در و مقید نسب
و اضافات اند قال تع فاذا نفخ فی الصور فلا انساب
بینهم یومئذ و لا یتساءلون لاجرم آن بعض ما بقیی خود

انز

مناسب عالم آخرت که بوجه در نفس ما
تعلق نفس با آن بدن لطیف در و همچو ظهور
شمس که در آب صافی با آنکه ماده ... نماید بهر حیا
وصفت که دارد که اگر آفتاب منکسف است بانکسوف
می نماید و اگر منکشف است بانجلا می نماید و چنانچه اینجا
حلول نیست و نمایش بغیر واسطه تماثل اینجا
نیز حلول نباشد و ملکات نفس در بدن لطیف ظاهر
باشد بسبب تعلق نفس با بدن گوئی دیگر جای نقش
شمس با آب صافی و الله اعلم بعقاید المسلمین و در تأکید
ماسبق میگوید ... بیدا شود اینجا ضمایر
فرو خوان آیه تبلی السرائر از قراءة آیه مذکوره غرض او
دلیل نقلیست مطابق آنچه ذکر کرد از تنبیه عقل در داد
ملکات نفس درین نشاه و اظهار مدخرات او در
نشاه و آیه مذکوره در قرآن مجید از تتمه قولیست
... حشر نفس وارد شده است و هو قوله

تبارک وتعالی فلینظر الانسان مم خلق خلق من ماء
دافق یخرج من بین الصلب والترائب انه علی رجعه لقادر
یوم تبلی السرائر تمامه چون فرمود که ملکات متخرج در نفس
گوید بیکباره در عالم آخرة نمایش کند گویا سایلی در معرض
تعجب است که بعد ازان حال برچه وجه باشد آن
ملکات واخلاق نفس چنانچه در عقاید شرعیه آمده
است صورة مادیة لبس کنند بانه ودرین مبحث باشد
که بحث از تجسم اعراض کنند پس ناظم بیان مسئله
متعدده می فرماید وتجسم اعراض مستبعد می داند وتنبیه
بر طور امکان آن فی الجمله میفرماید ومیگوید

دگر باره بوفق عالم خاص | شود اخلاق تو اجسام واشخاص
چنان کز قوة عنصر در اینجا | موالید سه گانه گشت پیدا

یعنی چنانچه عاقل را شبهه نیست که اگر در قوت خاک
وآب وباد وآتش بودی که بعد از امتزاج معدن ونبات
وحیوان می آمد نشد این موالید سه گانه هرگز ظهور نیافتی

چون [illegible] فاعله که گذشت [illegible] بود نبوت وبروز
سر ولایت استادی رفت ومعت[illegible] نبوت
در یک دوران آدم صفی که اول انبیاست ابتدا کرد
وبخاتم الرسل که آخر ایشانست ختم یافت وولایت دوری
دیگر میکند ومهدی که خاتم الاولیاست ختم می یابد ناظم
میخواهد که درین تمثیل که می آید اشعار کند بانکه هم نور
نبوت وهم سر ولایت بحقیقت از خاتم الانبیا محمد
مصطفی صلعم ناشیست وبحقیقت او راجع وانبیا ورسل
واولیا وکمل همه سنخ آن نور وحمله آن سرند مرکز حقیقی
ومقتبسی آن نور وآن سر جز حقیقة احمدی ومشکاة
محمدی نیست وآفتاب دولت اوست که در هر ادوار
وازمان سیر در مراتب اکوان واعیان می نماید واوست
قطب وجود وکمل همه اقطاب مراتب واوست نقطه
مرکز دایره انبیا واولیا همه نقاط دوایر بودند [illegible] در اول
به [illegible] آدم ظاهر میشود ودر [illegible] بصورة خود میشی

[illegible] عالم الاولياء [illegible] گفته
شد تمثیلی [illegible] بلکه بیان صورت محمدی است
بحسب بسط و تفصیل بر وجهی که از حدیث مطول که
جابر [illegible] است مستفاد میگردد و التمثیل هذا التمثیل
چو نور آفتاب از شب جدا شد ز صبح و طلوع و استوا شد
دگر باره ز دور [illegible] دوار زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
آفتاب نور مصطفوی چون از شب عالم غیب روی ظهور
بسوی عالم شهادت نهاد ظهور اولش بصورت سپیده
دم نبوت آدم مثال صبح از خورشید و ظهور دیگرش
بصورت نبوت موسی مثال طلوع خورشید و اتمام ظهورش
که آن نور را در صور نبوات انبیاء دیگر چون شیث
و ادریس و نوح و خلیل واقع شد هم لاحق بظهورست
که بمنزله صبح افتاد لیکن اجاده کمالاتی که مترتب بظهورات
[illegible] و ادریس و نوح بود بنسبت اجازه کلیه
مصطفوی [illegible] انصیف آمد ظهور [illegible] را

مبدا و منتهی یکیست ظهور دور آخر اگر چه در
تزیین ادوار فرض افتد البته [illegible] دور اول باشد
و نشأه کامل آخرین عین نشأه کامل اول و نهایت
عین بدایت ازینجا ناظم فرمود

وقد سألوا قال الوصول هو الرجوع الی البدایه

بعد از تبیین آنچه از تمثیل سابق معلوم شد که کاه هست
که حقیقتی یک دوره بیش میکند قاعده می نهد که در
تصویر باید امر نور نبوت و سبق ولایت که با یکدیگر
بمنزله ظاهر و باطن سیر انجا کردند و بکه ختم افتند
و کدام بکدور تمام کرد و ختم یافت و کدام دوری دیگر میکند
پس انکاه ختم می یابد میفرماید

قاعده

نبوت با ظهور از آدم آمد کمالش در وجود خاتم آمد

چرا که کمال هر چیز ظهور غایت اوست و غایت نبوت
بنشأه تمام آن که نشیند ولد آدم و خواجه [illegible] است
بجد انور رسید و از انجا که غایت در وجود موخر است

[illegible] مصطفی صلعم که صاحب غایت بود
[illegible] آمد ومن حیث سبق المرتبه
[illegible] نبیا وآدم لمنجدل فی طینته وچون نبوت
بحضرة مصطفی صلعم ختم یافت دایرهٔ ظاهر ولایت
که نبوت بود [illegible] ولایت که باطن
نبوت [illegible] از ظهور [illegible] و [illegible] انکه در پردهٔ نبوت
[illegible] بوذی پردهٔ دوری دیگر بنهایت میرسانند
[illegible] ظهور او بنشاه خاتم الاولیا که مهدی موعود است
ختم [illegible] یابد وکما هو در عالم معنی وصورت بنشاه او
نظام می یابد وچنانچه بحسب باطن خلیفهٔ معنویست
بحسب ظاهر خلیفهٔ صوری میکردد ودرین ابیات
که می آید باین وجوه که کفته شد اشارهٔ ناظم کواهی میدهد که

چو نقطه در جهان دوری دکر کرد	[illegible] بود باقی تا سفر کرد
بذو یابد تمامی دور عالم	نجاتم
خلیفه کردد [illegible] دم	[illegible] بود وعالم

درصور نبوات انبیا [illegible] شذ که [illegible] موسی بودند
تا حضرة مصطفی علیه السلام چون یوشع وداود و
سلیمان وعیسی که لاحق بظهور ربیست که بمنزلهٔ طلوع
آمد اما اجازهٔ کمالی که مترتب بظهورات زمان نوح
وداود وسلیمان بود بتبعیت اجازهٔ کلیهٔ احمدیه
بمرتبهٔ مسیح مریم کشت وچون زمان ظهور ستر وسطیه
وکمال اعتدال منتهی بحضرة محمدی شد آن ظهور آفتاب
نور او بمنزلهٔ استوا از خورشید واقع کشت واین تعریف
نصف دایرهٔ ظهور نور محمدی اینجا بانجام پیوست
پس قوس ظاهر از نور او که مسمی بنبوتست تمام شد
وبنبتهای صورة او ختم یافت وتا اینجا آفتاب نور
محمدی که ظهور میکرد [illegible] خورشید لابد
از وسایهٔ چند ظاهر شده است وآن سایها اشخاص
انبیاست علیهم السلام که بوجود مبارک [illegible]
از [illegible] دین حق ترقی یافته است وچون درجات

[illegible] ملت لكم دينكم و اتممت عليكم
نعمتى و رضيت لكم الإسلام دينا در زمان حضرت
رسالت صلعم بپايهٔ اعلى رسيد هيچ پايهٔ ديگر نمى بايست
آن آفتاب نبوت محمدى باستوا رسيد و سايه آخر
شد و نبوت مختوم گشت ناظم مى فرمايد بيت

بود نور نبى خورشيد اعظم	كه از موسى بديد و گه ز آدم
اگر تاريخ عالم را بخوانى	مراتب را يكايك باز دانى
ز خود هر دم ظهور سايه شد	كه آن معراج دين را پايه شد
زمان خواجه وقت استوا بود	كه از هر ظل و ظلمت مصطفى بود

يعنى مجرد و صافى و تخليص يافته بوذ آن زمان از
سايه كه شخص ديگر از انبيا با وجود حضرت رسالت
كه نبوت با وجود [illegible] بوذ كه با نبود و از [illegible]
عجب [illegible] ظاهر نشانهٔ ظهور وجود مبارك
[illegible] صلعم در صدق اين معنى كه ظلمت [illegible] و ظل
[illegible] بوذ كه شخص آن حضرت [illegible] سايه

نداشت [illegible] معنى [illegible] بوده [illegible]
حضرت رسالت صلعم بنسبت [illegible] بوذ [illegible]
زمان استوا داشت از سبب خورشيد [illegible]
نشاه محمدى استوايى معنوى بوذ [illegible] كه آن حضرت
تحت آن استوا [illegible] فاستقم كما امرت [illegible]
راست ايستاده بوذ و گفته اند كه خاصيت خط
استوا آنست كه اگر راست قامت در تحت آن خورشيد
برو تابد سايه اش نبوذ گاهى كه استواء صورى [illegible]
اين خاصيت دارد خط استواء معنوى چرا [illegible]
سايه نكند از منتصب القامت شفيع روز قيامت كه خط
عزت اوست ارفع راسك و سل تعط و اشفع تشفع

بخط استوا در قامت راست	[illegible] سايه [illegible]
چو كرد او بر صراط حق اقامت	بامر فاستقم [illegible]
نبودش سايه [illegible]	زهى ظل [illegible]

[illegible] ديگر بوذ آنكه آن حضرت را سايه نمى بايست بود

بسبب صورة مبدأ او وامت اوكعبه معظمه شرفها الله
تع وآن خانه بمثابه نقطه درميان مشرق وغرب
ازامكنه عالم واقع است وچون خورشيد بوسط آسمان
رسيد كه ميان دو طرف است از مشرق ومغرب سايه از
شخصي كه در شعاع نصب ميكنند زايل است پس
صاحب اين منزله نيز چون بحليه نور معني ووقوع در وسطيت
كمالي متصف است ظاهرا سايه نداشته باشد چنانچه ميفرمايد
در قبله ميان غرب وشرق است از ميان نور غرق است
ودليلي ديگر بر انكه آن حضرت را سايه نباشد آنست كه وجود
كه شيطاني اسلم وعرف است كه شخص جني را سايه نباشد
چنانچه ميگويند در محسوس جني كه سايه بر وافتاده است
واين اطلاق مناسب است ازجهة انك سايه ظلمتي
دارد وجني وشيطان از اسباب ظلمت شخص اند چنانچه
در حديث آمده است كه هر شخصي را دو قرين هست
شيطاني كه او را ابشرامر ميكند وملكي كه او را بخير ميدارد

چه آدمي پيوسته از وجود ...
مرتسم كرد انيده است ودرون ...
كرده چون آن صورت زايل كرداند و
خود كه بآن مشغولست فارغ شود از هستي
بر طريق مثال صورتي نوراني چون مثال جمال وي زلا
نباشد كه مثل صفت ... بود وليكن شرط اين مقام
آنست كه اول صورة متخيله خودي خود را از آئينه ضمير
سينه مومن زايل كرده تا آن صورة مطلقه تاثير
كند وآنست جمال محبوب مطلق چنانچه صورة
منعكس را از وجه شخص در آئينه گويند جمال شخص است
امّا بايد دانست كه اين شهود قلبيست وبه بصيرت
چرا كه رويت حسي ... بادرون دل وآئينه ضمير
كاري ندارد وآنچه از مشاهده حق سخن رفته است
كه در دنيا واقع شود شهود بصري است ...
نشاءه آخرتست اكنون كه نيست كه در دنيا اين شهود

١٢/١

لبی [illegible] حاصل [illegible] کسی که حق تعالی اورا دوست
میدارد آن دوست خدای کیست صاحب قرب
نوافل که بنور حق تعالی نور اورا مشاهده میکند چنانچه
از حدیث قدسی معلوم میکردد که پیغمبر صلعم حکایة
عن الله تعالی فرمود که مَن تقرّب اِلَیّ بالنّوافل کُنتُ
سمعه الذی یسمع به وبصره الذی یبصر. الحدیث چون
امور بنده متقرّب که بواسطه نوافل طاعات محبوب حق
تعالی شده است همه در این بتقویت نور حق تعالی واعانت
[illegible] اگر خواهد که جمال باکمال او در آینه
دل خویش مشاهده کند بدد آن نور اینا معنی صورت کنت
بنده واثبات آن مقصود از نفی خود حاصل شود چنانچه
کسی کوان نوافل کشت محمد [illegible] بلای نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محمود او مکان یافت وبی یسمع وبی یبصر نشان یافت
[illegible] در بیت از قرب نوافل دوشان خوش
خبر میدهد بنام خود این کمال را نشان میکند باز بر

سبیل تاکید میفرماید که تا [illegible]
بقنا از درون قلب زایل [illegible]
میداند که حق تعالی بر تو جمال باکمال خود [illegible]
مؤمن ظاهر میکند بعین الیقین بی رسد [illegible]
نور حق تعالی است بدیده بصیرت [illegible]
هستی خود حجاب جمال باکمال اوست [illegible]
بر درویش [illegible] که باید که از [illegible]
ز هستی تا بود باقی بروشنیا [illegible] بیاید علم عارف [illegible]
موانع تا نگردانی ز خود دور [illegible] درون [illegible]
موانع راه حق تعالی بسیار است اما موانع کلیه [illegible]
که دفع آن بغایت ضروری است و از دفع مانع [illegible]
بطهارت میکنند [illegible]
[illegible] تا زایل نشوه بما یحصل [illegible] الطهاره نتوان رسید
[illegible] میکویند [illegible] موانع [illegible]
طهارت کردن از وی [illegible] چهار [illegible]

[illegible] — سبوی پاکی از اخلاق ذمیمت
که باوی آدمی [illegible] بهیمیت — چهارم تیر پاکی است از غبی
تماشایی میکرد دش نبی — شود پی شک سزاوار مناجات
هوا که بود حاصل این طهارات — تو تا خود را بکلی در ببازی
[illegible]ی بود مرکز غایی — نماز است کرده آنکه قرة العین
[illegible] ذات پاک کرده ارمه — بشنو چنانچه مقدم شد

هستی مجازی میخواهد پس همه هستیها ما سوی الله
نفی باشد وچون ماسوی از راه مناجات نفی با حق
[illegible] نفی را نودی بود که توان گفت که روشنایی
دیده دل او بآن نور حاصلست وچون نور صلوة حقیقی
که مستلزم مواصلت حقیقت است اتفاق افتاد و
در [illegible] که خود و قوت و حول و عمل
خود در میان نمی بیند بلکه بنور بیچون در ستر او
[illegible] غیب می شود و چیزی ببصر دل او انوار
حقیقت می بیند بنور حق عارف بنور حق است

شود بداند که لطیفه رضا در [illegible] است [illegible] در [illegible]
از دانش خود تبری جوید واین معنی [illegible] فناء نفس
سالک است در حضرت احدیت که اول از علم خود فانی
شود و دیگر از نفس خود چنانچه باری تعالی درین معنی ا
خبار از حال روح الله فرمود بقوله تعالی تعلم ما فی نفسی
ولا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب واین صفت
او مطابق قول ملائکه آسمان شد که گفتند سبحانک
لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم لاجرم باین
مناسبت مسیح زمینی آسمانی گشت [illegible] سالک نیز
باین مقام رسید فیض اسرار قدسی باو پیوست
وازراه ولایت نه از روی نبوت بر اثر قدم عیسی
رفت وباین واسطه [illegible]
فرشتگان [illegible] چنانچه ناظم فرمود — ز علم خویشتن باید رهایی
چو عیسی [illegible] — [illegible] این زمان که فنا [illegible]
تمام شد بفناء عینی در می افتد و در مقام توحید نفس

[illegible] ملاک می بیند و این قول [illegible]
داعیتا [illegible] مصطفوی علیه الصلوة وال[illegible]
حاصل تواند بود چه این قضیة در روز فناء سالک از [illegible]
[illegible] که اگر آن معراج پیغمبر را نبود [illegible]
[illegible] صورة [illegible] این [illegible]
[illegible] حدیث [illegible] احدی را مجال
[illegible] ذکر و لا تدع مع الله الهًا آخر لا اله الا هو کل شیء
هالک الا وجهه له الحکم والیه ترجعون و در این متابعت
[illegible] شد [illegible] ناظم باین عبارت و اتصبت بیت
[illegible] دری احد بمعراج
[illegible] ملاک باین حال
[illegible] صید او ملاک یافت
مقتضی [illegible] دایرهٔ کمال ولایت
[illegible] بدایت [illegible] آورده است
ولذا اول تا با آخر [illegible] مطلق مشایخ بکرد

که کس او را نمی شناسد که در جه مرتبه است چنانچه
در قدسیات آمده است که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم
سوایی و این جمله که گفته شد بقصد شرح این
ابیات مکتوبست که ناظم می فرماید. بیت

کامل چون بارشاد بازگشت | شریعت [illegible] سازد
طریقت را دثار خویش سازد | حقیقت خود [illegible] او
بود دایم میان کفر و ایمان | باخلاق حبیب گشته موصوف
بعلم و زهد و تقوی بوده معروف | همه با او ولی او از همه دور
بزیر قبهای ستر مستور

از مضامین ابیات [illegible] مستفاد گشت که سالک در نهایت حال با بوصف
جذبه و استغراق ثابت میگردد یا رجوع می یابد [illegible]
ارشاد مشغول می شود اکنون در حالت سلوک از دو
امر خالی نیست یا سلوکش مختل می آید و بمقصد نمی
رسد یا کار بانجام میرساند موجب آنکه امر بر وی تمام
نمیشود بزرگان گفته اند قصور در متابعت شریعت است

متابعت ندارد البته نشاءه
[illegible] نیابد [illegible] انکه کمال یافت همچنین
خالی نیست یا بعد از کمال دران مقدار
[illegible] یافت موقت بوذ و ارشاد میکرد یا منقطع
[illegible] که منقطع الارشاد بوذ بعد از مقدار
[illegible] بدن ظهوری باد نسبت می کنند و اکر بعد از
حصول کمال دران مدت که عمر یافت متصف بارشاد
بوذ بعضی از تلامیذ بدن ظهوری دیکر ازو نایب
[illegible] و بدین سیاق که مذکور شد ناظم این تمثیل
نظم کرده [illegible] کرد سراسر مغز بادام
کرش از پوست [illegible] خام   وی چون پخته شد انکاه نیکو
اکر مغزش [illegible]   شریعت پوست مغز آمد حقیقت
[illegible] باشد طریقت [illegible] از تکالیف
[illegible] بادام کوفت
وحقیقت [illegible] ازو باحاطه مراتب وجودی [illegible]

کشفا و شهودا

کشفا و شهودا آنرا بمثابت مغز بادام نهاد و طریقه
که امریست بهم آمده از دقایق شریعت و ماثر حقیقه
در درجه آن بوده تنک تصویر کرد که میان پوسته
بادام و بادام حایلست و چون بادام اسفید میکند
آن حجاب را از دور میکند [illegible] ساکنان ممالک
بستان دل خویش میسازند اکر تصرف در حال حقیقت
میکند که وارد شده است بانکه ادراک ناکرده و ناپخته
پوست شریعت ازو بر میکشد آن حقیقت بمثابت
مغزیست خام نابسته و جرمی رطب بی مزه که هیچ اثار
مترتب نمی شوذ و نباهیست تمام که سالک در حقیقت
پیدا کرده وی حظ وبی نصیب ازو افتاد چنانچه ناظم
خلل در راه سالک نقص مغزست   چو مغزش بسته شد بی پوست
اکنون که هر حال حقیقت در حجاب شریعت بر سالک
تمام شد چون مغز بادام که در پوست پخته کشت
یا سالک که صاحب آن حالست مغز آن حال را از پوسته

شریعت بیرون او رد بموت طبیعی یا جذبهٔ در صورت
جنون منقطع التکلیف گشت چنانچه آن حال حقیقت
پوست شریعت از دست او چون بادای درست
پس قابلیت کسی دیگر نیفتاد که آفتاب عنایت
الهی را عمدا [illegible] رحمت ربانی آنرا پرورش
دهد در صورت درختی دیگر در نشو [illegible] احوال
حقیقت بر آید پس فیض حقیقت آن سالک
درین عالم منقطع شد چراکه مظهر ظهور فیض حقیقة
نبید انکرد بلکه بر وفق پوست شریعت مغز حال حقیقة
ی و از منفعت ظهوری دیگر ساقط شد پس ظهور
حال حقیقة آن سالک باز نشاه عالم آخرت افتاد
که هرگز دیگر در دنیا ظاهر نشود و نشاه و حال با قیامت
افتاد چنانچه ناظم فرموده است بیت

چو عارف بیقین خویش پیوست
رسته گشت از پوست شکست
وجودش اندرین عالم نباید

بود نه رخت و دگر هرگز نباید یعنی چون مطابق واقع